

﴿ لئون تولستوی ﴾

سرگذشت حاجی مراد

ترجمه

عبدالله بهرامی

﴿ از نشریات ﴾

کتابخانه ابن سینا

حق طبع محفوظ

طهران - آذر ماه ۱۳۱۰

کتابخانه اتحادیه طهران



حاجی مراد

برای مراجعت بمنزل از وسط مزرعه ها میگذشتم درست
اواسط تابستان بود علف ها را چیده و مشغول دروی ج-و
شده بودند. در این سال انواع و اقسام گلها شکفته است .
گلهای سرخ سفید پر عطر بانقشهای گونا گون . مینای سفید که وسطش
رنک زرد خیلی سیر بود . آویز زرد که عطر تند و مطبوعی داشت
ساقه های آن پیچیده و بوی عسل از آن استشمام میگشت . بوته
های نخود بنفش و سفید . گیاه معروف بماه پشا که برنگهای زرد
و قره زوگلی در مزرعه ها دیده میشود . رائحه آن فوق العاده
رقیق و پسندیده است . یاس صحرائی سرخ رنک با عطر رقیق و
عالی . گلهای گندم که همیشه تازه شکفته اند در مقابل آفتاب
برنک آبی روشن میدرخشند ولی طرف غروب که موقع زوال
آنهاست مبدل بآبی سرخ فام میشوند بعلاوه انواع گلهای
دیگر که عمر کوتاهی داشته و همیشه بوی بادام از آنها

ساطع است . يك دسته گل بزرگی از این گیاه ها چیده و بمنزل میرفتم نظرم در وسط گودالی بیوته گل خارداری افتاد که غنچه هایش تمام باز شده بود . این گیاه را ما تاتار میگوئیم . مخصوصاً دروگر ها مـواظب هستند که علیحده آنها را بریده و بدور اندازند زیرا که خارهای آنها دست انسان را مجروح میسازد . ب فکر افتادم که این گل را هم چیده و داخل دسته گل خود بنمایم . وارد گودال شده زنبور بزرگ پشم آلودی را که در وسط یکی از گلهايش قرار گرفته و تقریباً بخواب رفته بود بیرون نموده بعد شروع کردم بچیدن آن . رلی کار سهلی نبود زیرا علاوه بر آنکه تیغهایش حتی در وسط دستمالی که بدوردست پیچیده بودم فرو میرفت خودش هم باندازه سفت و محکم بود که بیشتر از پنج دقیقه باینطرف و آنطرف کشیدم تا و تکیه تکیه از هم جدا شد

بالاخره پس از اینکه چیدم دیدم که ساقه اش بکلی خورد شده و گل آنها با آن طراوت و قسنگی اول نیست . گذشته از این ها بعلت درشتی و زشتی طبیعی با سایر گیاه های دسته گل من مناسب نمیباشد . خیلی متأسف شدم از اینکه بیهوده گلی را که روی ساقه خودش بآن قسنگی و زیبائی بنظر میرسید خورد و خراب کرده ام و با تأثر تمام بدور انداختم . چون ب فکر مقاومت و قوتی که در مقابل تلاش من ظاهر میساخت اقدام



بخود گفتیم عجب این گیاه ناچیز تا این اندازه از خود دفاع کرده
و زندگانی خود را برایگان از دست نمیدهد.

راه منزل من از وسط مزارعی میگذشت که تازه کاشته
بودند و من از دامنه جاده پیر از گرد و غبار عبور میکردم
صاحب مزرعه ملاک متمولی بود. ملک او خیلی زیاد تا هر جا
که چشم در اطراف کار میکرد از هر طرف و در جلو منبسط
میشد. تا انسان میرفت بجز اراضی شیار شده و پرحاصل چیز
دیگری نمیدید. همه جا را خوب شخم زده و شیار کرده بودند.
يك علف هرزه و يك گیاه بیفایده یافت نمیکردند. چون هیچ چیز
زنده و صاحب حیات در این اراضی ندیدم با خود خیال کردم
که انسان عجب موجود خراب کنمنده ای است بغیر از نباتات
چقدر موجودات زنده را برای بقای حیات خود فنا میسازد.
طرف دست راست در جلوی خودم يك بوته ضخیمی بود بطرف
آن متمایل شده و همیکه بآن رسیدم دیدم از همان گیاه تاتار
است که لحظه قبل بزحمت ساقه اش را کنده و گل آنرا بدور
افکنده بودم. بوته اش از سه ساقه تشکیل شده بود. يك قسمت
از یکی از ساقه ها را کنده بودند و بقیه آن مثل بازوی بریده
بنظر میآمد آن دو تا دیگر هر کدام يك گل داشتند. این گل
ها که در ابتدا قرمز رنگ بودند سیاه شده بودند. یکی از ساقه
ها هم شکسته و گل آن روی زمین خوابیده بود. ساقه دیگر

با وجود اینکه رگ سیاه روی آنرا گرفته بود مع هذا هنوز راست ایستاده و معلوم بود که از روی بوته عرابه عبور نموده و ساقه هاراخم کرده بعد کم کم راست شده و مستقیم شده بودند همچنین خوب واضح بود که قسمتی از بوته ها را کنده و شاخه هایش را از جا درآورده و چوبه هائی را که بمنزله دست و چشم آن بود قطع کرده بودند . مع هذا هنوز تسلیم نشده و با انسانی که تمام نباتات و سایر بستگان آن را معدوم ساخته بود مبارزه میکرد با خود اندیشیدم عجب شجاعت و رشادتى دارد این گیاه انسان همه چیز را مغلوب خود ساخته و ملیونها نباتات را نابود کرده است ولى این یکی مقاومت و رزیده و تسلیم نشده است . از مشاهده این منظره يك تاريخ کهنه از قفقاز به در خاطر مرسيد که يك قسمت آن را خودم شاهد قصه و بقیه را از اشخاصی شنیده ام که ناظر آن بوده اند . جزئی از آنها مولود قوه تصور من میباشد . این حکایت بطوریکه حافظه و تصور من ترکیب نموده از قرار ذیل است



فصل اول



اواخر سال ۱۸۵۱ مسیحی بود - در یکی از شبهای سرد ماه نوامبر حاجی مراد داخل قریه مخنت که از آن دود سوخت پهن در هوا متصاعد بود میگشت . این قریه در قسمت چچنر در بیست ورسی متصرفات روس و در جزء اراضی بود که هنوز آرام و ساکت نشده بود . آواز بکنواخت مؤذن تازه قطع شده ولی در هوای صاف کوهها که بوی دود پهن همه جای آن را گرفته بود در میان صداهای کاو کوسفند که در وسط کلبه های دهاتی که مثل خانه زنبور بهم چسبیده بودند بهر طرف متفرق بودند بطور وضوح صداهای خشن و حرفهای مردها و زنهای که از چشمه بر میگشتند مسموع میشد . حاجی مراد یکی از نواب شیخ شمیل میباشد که جنگهای او در همه جا معروف است . حاجی مراد همیشه هر وقتیکه بیرون میرفت با بیرق و چندین نفر از مرید ها حرکت میکرد که اطراف او را احاطه کرده و میدویدند ولی در امشب خودش را با باشلوق پوشانیده و شنلی که یقه

آن پوست بود دربر کرده و تفنگش در زیر شغل می درخشید. فقط یکی از مریدها همراه او بود. خیلی سعی داشت که حتی المقنور شناخته نشود و با چشمهای ثابت سیاه رنگ خود با اهالی که متوجه او میشدند نگاه میکرد. همینکه در وسط ده رسید بعوض اینکه جاده را که بمیدان میرفت طی نماید بطرف چپ برگشته داخل يك كوچه تنگی گردید. جلوی کلبه دومی که در این كوچه واقع بود و درب آن تقریباً در زمین فرورفته بود ایستاده و با طرف نگاه کرد. در جلوی خانه هیچکس نبود ولی روی پشت بام پهلوی ناودانها که تازه کاکل کرده بودند بکنفر خودرادر پوستین پیچیده و خفته بود. حاجی مراد با شلاق دستش بآن شخص اشاره کرده و زبانش را تکان داده صدا در آورد از زیر پوستین پیرمردی که کلاه نمذ در سر داشت و لباس تاتارها را پوشیده بود برخاست. چشمهای پیر مرد سرخ بوده و هیچیک مژه نداشتند بعلاوه اطراف آنها را چرك گرفته بود.

برای باز کردن چشم پلکهای خود را بهم میزد حاجی مراد گفت سلام علیکم و صورت خود را باز کرد. پیرمرد حاجی را شناخت بادهان بیدندانش تبسمی کرده گفت علیکم السلام بعد بلند شده عقب نعلین خود که پهلوی ناودان بود رفت. پس از پوشیدن کفش ها بدون عجله پوستین کهنه را هم بدوش افکنده و از زردبانی که بدیوار تکیه داده بودند پائین آمد. در مدتی که

لباس پوشیده و ازبله های پائین میآمد لاینقطع سرو کردن لاغر
 وچین خورده و سیاه شده و دهان بیدندان خود را تکان میداد.
 همینکه پائین آمد از راه مهمان نوازی لیگام اسب حاجی
 مراد را گرفته و رکاب طرف راست را نگهداشت ولی مرید حاجی مراد
 که مرد چالاک و قوی البنییه بود سرعت از اسب پریده پیر مرد
 را با ملاحظت کنار کرده خودش جای او را گرفت. حاجی مراد
 پیاده شده و قدری لنگان بطرف کلبه روان گردید. پسر بچه
 بسن ۱۵ با عجله از اطاق با استقبال آمده و با حیرت چشمهای سیاه
 و درخشان خود را بسوی واردین دوخته بود. پیر مرد جلوی حاجی
 مراد افتاده بیسر بچه گفت بدو بمسجد و پدرت را خبر کن
 و خودش يك درسك پیر صدائی را باز کرده داخل کلبه شدند.
 همان لحظه که حاجی مراد از آستانه میگذشت تصادف بيك
 زن مسنی کرد که خیلی نازك و لاغر اندام بود نیم تنه قرمزی
 پوشیده و زیر آن پیراهن زرد رنگی دربرداشت. شلوار آبی رنگی
 هم پوشیده در دستش چند عدد نازبالش بود. در مقابل حاجی
 مراد سر را فرود آورده گفت خوش آمدید و نازبالشها را بطرف
 دیوار جلو تکیه داد تا واردین بر راحت بنشینند. حاجی مراد
 گفت خدا بجهایت را عمر داده و حفظ نماید. باشلق را برداشته
 و تفنگ و شمشیرش را باز کرده و تمام را به پیر مرد داد او هم با
 کمال احتیاط تفنگ و شمشیر را بيك میخ نزدیک اسلحه های

صاحبخانه ما این دوسینی بزرگ درخشان که بدیوار سفید آویخته بودند قرار داد. حاجی مراد پس از اینکه طپانچه های خود را در کمر مرتب کرد بطرف نازبالشها که روی زمین چیده بودند آمده لباسهای خود را با مواظبت کامل جمع کرده روی یکی از آنها نشست. پیرمرد هم پهلوی او قرار گرفت. چشمها را بسته دستها را با آسمان بلند کرده حاجی مراد هم همینطور کرد. هر دو دعا خوانده و دستهایشان را بصورت کشیده و بریشتها مالیدند. بالاخره حاجی مراد از پیرمرد پرسید نه خبر. پیرمرد با آن چشمهای سرخش عوض صورت بسینه حاجی مراد نگاه کرده گفت خبر بیخ. من این جا نیستم آنطرف ها مواظب کندوی غسل مان هستم امروز آمدم که احوال پسر را بپرسم من خبری ندارم پسر می داند چه خبر است. حاجی مراد علت گفت شد که پیرمرد مایل نیست آنچه را که او میخواهد بداند بگوید با سر اشاره کرده و سکوت کرد پیرمرد خودش دوباره گفت تازه خبر خوبی نیست فقط خرگوش مثل همیشه از خود می پرسد که برای بیرون کردن عقاب چه چاره اندیشد و عقابها هم پیوسته گاهی این و گاهی آن را گرفته پاره میکنند هفته گذشته روسهای سگ پدر لعنتی یونجه های قریه میگوئیش را سوزاندند مرید حاجی داخل شده و بدون صدا پاهای محکم خود را روی کف گلی اطاق میکشید. همانطوریکه حاجی مراد کرده بود او هم شمشیر و تفنگش را برداشته

بهمان میخی که اسلحه اربابش را آویخته بودند قرارداد ققط خنجر و طمانچه اش را باخود نگهداشت. پیرمرد از حاجی مراد پرسید که این کیست

حاجی جواب داد که مرید من الدار است. پیرمرد گفت بسیار خوب و محلی را روی فرش نزدیک حاجی باو تعارف کرده و نشان داد الدار یاها را رو بهم نهاده نشست و چشمهای قشنگ خود را بصورت پیرمرد که ساکت مانده بود دوخت. پیرمرد حکایت میکرد که پسرش هفته گذشته دو نفر سالدات روس را اسیر کرده یکی را کشته و دیگری را برای شیخ شمیل فرستاده است حاجی مراد هم بدون توجه کامل در تکوش داده مواظب در و صدا هائی بود که از خارج میرسید. در جلوی کلبه صدای یا مسموع شد و در صدا کرد و صاحبخانه داخل گردید. اسم این شخص صادو بود ۴۰ سال از عمرش میگذشت ریش کمی داشت دماغش دراز بود چشمهایش سیاه بودند ولی بدرخشندگی چشمهای پسرش نبود که عقب پدر رفته و بعد از او وارد کلبه شد و همان نزدیک در روی زمین نشست. هنوز نزدیک در نرسیده بود که صاحبخانه کفش خود را در آورده کلاه کهنه خود را عقب سر گذازده و سرش را که مدتی بود تراشیده بود و موهای سیاه داشت آشکار کرده آمد روبروی حاجی مراد نشست

مثل همان پیرمرد چشمها را بسته دستها را بلند کرده گف دست را برگردانده بصورت کشید بعد از این کار شروع کرد به صحبت کردن گفت از طرف شیخ شمیل حکم شده است که حاجی مراد رازنده یا مرده دستگیر سازند آدم های شیخ شمیل همانشب پیش حرکت کرده اند. اهالی از شیخ شمیل خیلی میترسند که اطاعت او را نمایند حاجی مراد نباید احتیاط را از نظر دور سازد - صادو گفت درخانه من تا من زنده ام کسی جرئت ندارد دست بطرف مهمان دراز کند اما بیرون رانمیتوانم بگویم چه میشود بعد ساکت شد

حاجی مراد بدقت گوش داده و سرش را تکان میداده. وقتیکه صادو حرفش را تمام کرد گفت بسیار خوب ولی حالا لازم است که من بکنفر را با کاغذ نزد روسها بفرستم مرید من میرود ولی بکنفر بلدهم لازم دارد. صادو گفت برادر من باتارا با او میفرستم به پسرش خطاب کرده گفت برو باتا را خبر کن. پسر بچه روی پاها مثل فتر بچالاکی بلند شده دستها را تکان داده از کلبه بیرون رفت. ده دقیقه بعد با بکنفر دیگر از اهالی آنجا که صورتش از تابش آفتاب قرمز شده بود و خیلی قوی البنیه بود و پاهای کوتاه. داشت برکشت. این شخص پالتوی زردی که از هر طرف پاره شده و آستین هایش آویزان شده بود و یک شلوار سیاه خیلی بلندی در بر داشت. حاجی مراد

تازه وارد را سلام کرده و بلافاصله بدون حرفهای بیفایده بیاتا بادی گفت میتوانی مرید مرا پهلوی روسها ببری - باتا خنده کنان گفت البته میتوانم هرکاری ممکن است هیچکدام از اهالی اینجا نمیتوانند با من در اینکار رقابت کنند. سایرین تعهد کرده ولی هیچ کاری نمیکند اما من اینطور نیستم هرکاری را تا انجامش مشغول هستم. حاجی مراد گفت بسیار خوب و برای حق الزحمه سه عدد.... با انگشت نشان داد، باتا سرش را تکان داده و فهمانید که ملتفت شده است گفت برای خاطر پول من اینکار را نمیکنم فقط برای افتخار و خدمت حاجی مراد است که این مأموریت را بعهده میگیرم همه اهل کوهستان میدانید که حاجی مراد چقدر از این روسهای را که مثل خوک هستند کشته است. حاجی مراد گفت کافی است طناب وقتی خوب است که بلند باشد و صحبت وقتی پسندیده است که کوتاه است. باتا جواب داد خیلی خوب منم ساکت می شوم. حاجی مراد پرسید تو محلی را که رودخانه آرگو تا در مقابل دره توی جنگل میپیچد در آن محوطه که بیدرخت است و دو سنک آسیاب بافت میگردد میشناسی باتا جواب داد بلی میشناسم - آنجا سه نفر سواره از رفقای من منتظر من هستند - باتا سرش را تکان داد.

حاجی مراد گفت تو خان ماگم را میخواهی. خان ماگم میداند که چه باید بکند و بگوید باید او را نزد رئیس روسها برنس

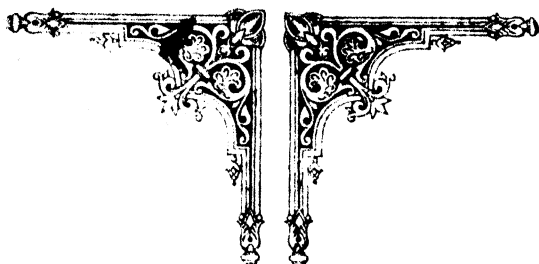
وزتتلف ببری. البته میتوانی. باتا بیاسخ گفت بلی میتوانم —
 حاجی مراد گفت میبری و برمیگردانی — او را میبری و برمیگردانی
 در جنک من در آنجا خواهم بود. باتا جواب داد که تمام
 فرمایشات انجام خواهد گرفت دستهایش را بروی سینه نهاده
 خم شده از اطاق بیرون رفت

وقتی که باتا از اطاق بیرون رفت حاجی مراد بصاحبخانه گفت
 باید یکنفر را هم نزد چخی فرستاد دست دراز کرده یکی از
 تلامه های بالتوبش را گرفته گفت میدانی چه باید کرد بعد
 ساکت شد چونکه در همان موقع دونفر زن وارد اطاق شدند یکی
 از آنها عیال صادو بود همان زن سالخورده و لاغر که متکاها را
 درست کرد دیگری يك دختر خیلی جوانی بود که شلوار قرمز
 ونیم تنه سبز رنگ پوشیده بود. سینه ریزش که از پولهای
 نقره ترتیب داده شده بود تمام سینه او را گرفته بود. به نك
 گیسوهایش که زیاد بلند نبود ولی پرمو و ضخیم مابین شانها
 و پشت کمر میافتاد يك عدد منات نقره آویخته بود. همان
 چشمهای سیاه و درخشان که پدر و مادرش داشته در چهره اوتابان
 ولی سعی میکرد که قیافه سنگین و جدی داشته باشد. بمهمان
 هانکاه میکرد ولی ملنفت حضور آنها بود. زن صادو میز کوتاهی
 را آورد که روی آن چای نانهای شیرینی پنیر تان های نازک و
 عسل قرار داده بود دختر حامل لکن و کوزه و حوله بود. تا

وقتیکه زنها بایو شهای قرمز نرم بدون تخت چرمی مبرفتند و میآمدند و پولهای کردن آنها صدا میکرد و خوراکی ها را جلوی مهمانها می نهادند حاجی مراد و صادو ساکت بودند. الدار هم تا وقتیکه زنها در اطاق بودند چشمهای خود را که مثل کوسفند بود بروی زانوهایش دوخته مانند مجسمه بی حرکت مانده بود وقتیکه آنها از اطاق خارج شدند و عقب در صدای پای آنها دیگر شنیده نشد سرا بلند کرده نفسی براحتمی کشید. حاجی مراد يك فشنك از جای فشنك لباس چرکسی خود خارج کرده و از آنجا يك کاغذ بیرون آورده گفت این کاغذ را پسر من برسان. صادو پرسید که جواب را در کجا برای تو بفرستم — حاجی مراد گفت پهلوی تو باشد تو بمن خواهی رسانید. صادو گفت همین طور میکنم و کاغذ را در جای فشنك لباس چرکسی اش مخفی کرد بعد سبوی را برداشته لیکن رانزد حاجی مراد آرزو. حاجی آستین قبا را تا بالای مچهای عضله دار دستهای سفیدش بالا زده و زیر آب صاف و خنکی که صادو از سبوی میریخت گرفت بند بایك حوله تمیز خشك کرده نزد يك میز آمد. الدار هم همین کار را کرد. در وقتیکه مهمانها مشغول خوردن بودند صادو از ملاقات آنها اظهار امتنان میکرد. پسر بچه هم که دم در نشسته بود چشم های سیاه درخشان خود را بطرف حاجی مراد دوخته و باتبسم تأبید اظهارات پدر خود را میکرد. پیش از يك شبانه روز میشد

که حاجی مراد چیزی نخورده بود معه‌ها قدری نان و پنیر بیش میل نکرده و از زیر خنجرش يك چاقوی کوچکی در آورده و در غسل فروم کرده روی نان مالید. آن پیر مرد هم ظاهراً از اینکه حاجی مراد از غسل او تناول کرده خوشوقت شده بود گفت غسل ما سال خیلی خوبست بعلاوه خیلی فراوان هم میباشد حاجی مراد تشکر کرده و از سفره دور شد. آلدان بیشتر میخورد امامت‌باعت اربابش را کرده بلند شده لکن و کوزه را برای حاجی پیش آورد. صادو میدانست که از پذیرائی حاجی مراد زندگانی او در خطر میباشد. زیرا پس از خصومتی که بین شیخ شمیل و حاجی حادث شده بود تمام اهالی چچینا قدغن شده بود که هیچکس او را در خانه قبول نکند و هرکس تخلف کند خون او در هدر است. صادو میدانست که ممکن است اهل قریه از حضور حاجی مراد در منزل او واقف شده و تقاضای تسلیم او را بنمایند تمام این حکم‌ها بهیچوجه باعث اندیشه خاطر صادو نمیشد بلکه بعکس باطناً خیلی خوشحال بود برای او وظیفه بود که از مهمان خود دفاع کند ولو اینکه زندگانی خودش در خطر باشد خیلی خوشوقت بود و از این حیث بخود میباید که شما بتکلیف خود عمل میکنند. بحاجی مراد میگفت مادامی که تو در خانه من هستی و پسر من روی شانه میباشد هیچکس نمیتواند بتو کاری نماید. حاجی مراد چشمهای درخشان خود

را متوجه او کرده و چون از صدق گفتار وی یقین داشت با
 ممانت گفت خداوند بتو اجر جزیل و طول عمر ببخشد. صادو
 بدون حرف دستها را بروی سینه نهاده و از این دعای نیک اظهار
 امتنان کرد. صادو برخاسته پنجره های کلبه را بست و قدری شاخه برای
 بخاری فراهم ساخته و خیلی خوشحال و بشاش از اطاق مهمانها بیرون
 رفته و داخل قسمتی از منزل شد که زنها و خانواده اش نشسته
 بودند. زنها هنوز نخواستند بیدار شوند و صحبت از مهمانهای خطرناکی
 میکردند که شب را در منزل آنها بسر میبرند.



فصل دوم

در همین شب سه نفر سالدات با يك سوزافیسیه از قلعه مقدم
 و دو بچنکابا که در ۱۵ ورسی همان قریه ای است که حاجی
 مراد شب مانده بود خارج شدند . نیم تنه و کلاه سالداتها از
 پوست بود . شملهایشان را هم لوله کرده روی شانه ها احمال
 کرده بودند . چکمه هایشان بقدری بلند بود که ساقه آن از
 زانو میگذشت . چکمه های آنها از همان قسمی بود که تمام
 سالداتهای قفقازیه داشتند . در ابتدا سالداتها تفنگ بدوش در
 راه حرکت میکردند تقریباً پس از پانصد قدم از راه خارج شده
 بیست قدمی بطرف دست راست منحرف گردیده و در گهای خشک
 بدرختها را زیر پاهایشان خورد کردند بعد نزدیک يك درخت
 کاج تکسته که سایه اش در تاریکی مشهود بود توقف کردند :
 معمولاً نزدیک این درخت سالداتها را برای قراولی میفرستادند .
 ستاره های درخشان تا وقتیکه سالداتها در جنگل راه میرفتند
 مثل این بود که بالای درختها می دویدند پس از اینکه آنها
 ایستادند ستاره ها هم مابین شاخه های عریان ساکت بنظر می
 رسیدند . سوزافیسیه که اسم آن بانف بود گفت عجب بعد تفنگ
 حواز سر نیزه دار را از شانه برداشته با تق و تق بدرخت تکیه

داد. آن سه نفر سرباز هم همین کار را کردند. یانف با اوقات تلخی گفت خیر در راه کم کرده با فراموش کرده ام. یکی از سالداتها با صدای بشاش و خوشحال پرسید عقب چه میگردی. سوزافیسیه جواب داد چیق ام را نمیدانم کجا کم کرده ام. همان صدای بشاش جواب داد لوله اش اینجا است - دیگری گفت بس توی زمین فرو کن - سوزافیسیه جواب داد این ممکن نیست سالدات گفت الان درست میکنم. کشیدن چیق در موقع قراولی قدغن بود ولی در این محل چندان سخت گیری نمیکردند. اینجا فقط بلك پست پیش قواولی گذاشته بودند که کوهستاندها غفلتاً توپ نیاورده و از دور قلعه را بمبارده نمایند. بکدفعه این کار را کرده بودند باینجهت یانف لزومی نمیدید از اینکه خود را از لذت چیق کشیدن محروم سازد با کمال خوشوقتی تکلیف سالدات را پذیرفت. آن سالدات چاقوئی از جیب درآورده در زمین سوراخ کوچکی کنده و با کمال مواظبت اطراف آن را هموار ساخت مقداری توتون در سوراخ ریخت لوله را گذارد و چیق حاضر شده سنک چخماق درخشیده و چهره سالدات را که بروی شکم روی زمین خوابیده بود روشن ساخت صدای نفس در لوله چیق مسموع شده و عطر توتون بمشام یانف رسید - سالدات بلند شد گفت خوب شده است - یانف جواب داد تو حقیقتاً یکنفر آدم مخترع میباشی بگذار به بینم

سالدات کنار رفته و جای خود را به یانف داد و دود چپق را از دهان بیرون کرد . یانف بروی شکم دراز کشیده و پس از اینکه لوله را با آستینش پاک نمود شروع کرد بکشیدن و قتیکه چپقش تمام شد صحبت مابین سالداتها شروع گردید . یکی از سالداتها با صدای خسته گفت معروف است که کاپیتن مامجدداً از صندوق پول قرض کرده و در قمار باخته است . یانف جواب داد البته پس خواهد داد - سالدات دیگر گفت شکی نیست کاپیتان صاحب منصب خوبی است - آن سالداتی که اول این خبر را گفت جواب داد بسیار خوب بسیار خوب ولی بمقیده من لازم است که دو کلمه از طرف گروهان باو گفته شود اگر پول گرفته است چقدر گرفته و چه وقت خواهد پرداخت - یانف چپق را ول کرده گفت هرطور که گروهان تصمیم بگیرد عمل خواهد شد - سالدات دیگر جواب داد هیئت سالداتهای گروهان يك شخصیتی دارند - سالدات اول که ناراضی بود گفت باید برای بهار چکمه بخرند جو برای مال ها لازم است پول نیست - رایچه گرفته است - یانف گفت تکرار می کنم هرطور که گروهان تصمیم بگیرد عمل میشود دفعه اول نیست که پول برداشته است رد میکند . در آن زمان در قفقاز به هر گروهانی مصارف خود را بوسیله يك هیئتی از نمایندگان اداره میکرد . پول را از صندوق بمیزان شش روبل و پنجاه کپک برای

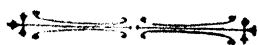
هر نفری گرفته و خودشان تهیه غذا میکردند گروهان کلم
 میکاشت علف درو میکرد گداری داشت و اسبهای چاق و فربه
 نگه میداشت. پول گروهان هم در يك صندوقی بود که کلیدش
 را بفرمانده سپرده بودند و غالباً اتفاق میافتاد که فرمانده از
 پول صندوق قرض برمیداشت و راجع بهمین موضع بود که
 سالداتها مباحثه میکردند. سالداتی که ظهار عدم رضایت می
 کرد و اسمش نیکتین بود میخواست که نمایندگانی از کابیتان
 صورت حساب مطالبه کنند ولی پانف و آن سالدات دیگر لزومی
 در این باب نمیدیدند. پس از پانف نوبه چپق کشیدن نیکتین شد.
 شنش را زیرش انداخته روی آن نشسته بدرخت تکیه کرد.
 سایرین بی صدا ایستاده بودند فقط بالای سرشان روی درختها
 صدای باد مسموع میشد. تا آنهان در وسط صدای ملایم بهم
 خوردن اشجار زوزه و فریاد و گریه و خنده شغال شنیده شد. آودیف
 یکی از سالداتها گفت این حرامزاده چه زوزه میکشد. سالدات
 چهارمی با صدای زننده خود گفت تو را بجهت پوزه برکشتهات
 مسخره میکنند. دوباره سکوت برقرار شد فقط باد شاخه های
 درختها را تکان میداد که ستاره ها را کاهی پوشانده و گاهی
 آشکار میساختند. يك دفعه آودیف که همیشه خوشحال بود
 روی پانف کرده گفت بگو به بینم رفیق هیچ اتفاق میافتد که
 کسل بشوی. پانف با بی اعتنائی جواب داد اصلاً کسالت چیست

آودیف گفت من گاهی بطور کسل میشوم که اصلاً نمی دانم به خودم چه بکنم - یانف گفت عجب - آودیف گفت بلی پولی که دفعه گذشته بمصرف مشروب رسانیده ام از فرط کسالت بود. کسالت گرفته بود مرا فکر کردم اگر مست شوم... - یانف گفت بلی ولی بعد از مشروب بد تراست - آودیف جواب داد درست است ولی چه بکنم - یانف برسید برایچه اینطور کسل میشوی - آودیف گفت من برای خانه دلم تنگ میشود - یانف پرسید چهطور مگر درخانه شما خیلی زندگانی متمول و راحت بود - آودیف جواب داد زندگانی اشخاص ثروت مند نبود اما راحت بودیم. زندگانی خوبی داشتم و شروع کرد به نقل کردن همان تفاصیلی که بیش از چندین دفعه بهمین یانف گفته بود - آودیف گفت من بطیب خاطر داو طلبانه بجای برادرم داخل قشون شدم. برادرم پنج نفر اولاد داشت اما من تازه زن گرفته بودم. مادرم بمن التماس کرد که این کار را بکنم. فکر کردم خیلی خوب برای من چه فایده دارد شاید نیکی را که در حق آنها کرده ام بخاطر بیاورند رفتم پهلوی اربابان خوب اربابی است بمن گفت تو جوان خوبی هستی بهمین ترتیب من بجای برادرم داخل نظام شدم - یانف گفت بسیار خوب چه عیبی دارد - آودیف گفت بلی ولی حالا دلم تنگ میشود مخصوصاً کسل میشوم که بجای برادرم داخل خدمت شده ام او حالا برای

خودش راحت است و من در عذاب هستم . هر چه بیشتر فکر میکنم بیشتر کسل میشوم هر چند خود این فکر هم معصیت است و آودیف ساکت شد - پرسید آنه میخواستی باز چپق بکشی - جواب داد میل دارم دوباره درست کن ولی سالداتها فرصت چپق کشیدن نکرده در وقتیکه آودیف میخواست چپق تابوی را تهیه کند در وسط صدای باد صدای یاهم شنیده شد . یانف تفنگش را برداشته و با یا نیکتین را تکان داد . نیکتین بلند شده شمشیر را برداشت . سالدات سومی هم برخاست و گفت رفقا من چه خوابی میدیدم . آودیف اشاره کرد ساکت باش و سالداتها گوش بصدا دادند . صدای ضعیف پاهائی که چکمه نداشتند نزدیک میشد در تاریکی بطور وضوح صدای خوردن شدن برکها را زیر پا می شنیدند . بعد يك صحبتی بلسان اهل محل که از گلو ادا میشد بگوششان رسید . بعد از اندکی تأمل سالداتها نه فقط صدای اشخاص را میشنیدند بلکه از میان درختها سایه دو نفر را تشخیص دادند که پیش میآیند . یکی از آنها کوتاه و دیگری بلندتر بود وقتیکه سایه ها خوب نزدیک سالداتها شدند . یانف تفنگ را قراول رفت فریاد زد کیست و رفقایش بر میدهند قوی جاده . آن شخص کوتاه قد جواب داد بکنفر چچنر صلح طلب این باتا بود خودش را نشان داده گفت تفنگ ندارم . شمشیر ندارم میخوام بروم نزد پرنس فرمانده کل . آن دیگری که

قدش بلندتر بود همینطور ساکت نزد رفیقش مانده او هم اساحه نداشت . یانف برفقای خودش گفت ظاهراً این نماینده ایست که تردیک کلنل فرستاده اند بانا دوباره گفت برای کار مهمی پرنس ورتنزف را میخوام خیلی لازم است که نزد او بروم - یانف گفت بسیار خوب بسیار خوب تو را نزد پرنس خواهند برد بعد رو به آودیف کرده گفت تو و بوردارنگو این دو نفر را ببرید و وقتی که به پست اول تحویل دادید برگردید ولی خیلی مواظب باشید باینها امر بدهید که همیشه در جلوی شما حرکت کنند . آودیف به سر نیزه تفنگش اشاره کرده گفت پس این برای چیست یک دفعه بدنش فرو کرده و بخار خارج شد - بوردارنگو گفت چه فایده دارد که تو بدنش را با سر نیزه سوراخ کنی - گفت بسیار خوب بیائید برویم . وقتی که صدای پاهای سالدانها و دو نفر قاصد خواهوش کردید یانف و نیکتین به محل خود برگشتند . نیکتین پرسید در وسط شب چه کاری داشته یانف جواب داد یقین کار مهمی بود هوا سرد شد شنلش را باز کرده و بدوش اقلانده و بدرخت تکیه داده نشست دو ساعت بعد آودیف و بوردارنگو مراجعت کردند یانف پرسید بسیار خوب تحویل دادی - گفت بله کلنل هنوز نخوابیده بود مستقیماً آنها را نزد او بردیم - آودیف گفت عجب جوانهای خوبی بودند و چه هیكلهای غربی چیزها با هم نقل کردیم - نیکوتین باوقات

تلخی گفت تو در پرچانگی معروف هستی — آودیف جواب داد راست است بعینه مثل روسها هستند یکی از آنها زن دارد و دیگر هنوز عیال نگرفته خوب مردمانی هستند — نیکوتین گفت عجب مردمان خوب اگر تنها دست آنها افتادی آنوقت شکمبه تورا بیرون میریختند — پانف گفت آفتاب نزدیک است که طلوع کند — آودیف پس از نشستن جواب داد بلی زیرا که ستاره‌ها دارند از نظر مخفی میشوند و دوباره سالداتها ساکت شدند.



فصل سوم

پنج‌جره های سرباز خانه و کلبه های کوچک سالداتها مدتی بود تاریک بودند ولی درین‌جره های يك عمارت مهمی در قلعه هنوز روشنائی چراغ میتابید. فرمانده رژیمان یرنس سیمون میخالویچ آجودان مخصوص امپراطور پسر فرمانده کل قوا در این‌خانه منزل داشت. خانم ایشان ماری واسیلیونا که یکی از زنهای خوشکل پترسبورغ بود در همین قلعه کوچک قفقازیه یا يك تجملی زندگانی میکرد که هیچکس در این صفحات نظیر

آنها ندیده بود . و زنتزف و زنش بنظر خودشان زندگانی خیلی ساده داشته و حتی از بعضی مسائل بخود سختی و مشقت میدادند ولی همین طرز زندگانی از حیث تجمل و شکوه باعث حیرت اهالی شده بود

نصف شب در طالار بزرگی که فرشهای گرانبها در آن گسترده و پنجره ها را بسته بودند صاحبخانه و خانمش و چند نفر مهمان دور میز قمار نشسته و ورق بازی میکردند . چهار شمع کچی در اطراف میز میسوخت . کلنل ورتزف موهای بور و صورت کشیده داشت . نشان و حمایل آجودانی پیکر او را مزین کرده بود . یکی از حریف های بازی لیسانسیه دارالعلوم پطرسبورغ بود که پرنسس ورتزف برای تربیت و تعلیم پسر کوچکی که از شوهر اولی خود داشت مخصوصاً از آنجا استخدام کرده و با خود آورده بود . و بروی آنها دو نفر صاحب منصب قرار داشتند . یکی از این دو موسوم به پولستراسکی و تازه کماندان گروهان شده بود دیگری خیلی راست نشسته و سیمای خوشکل او حیات با بروتنی داشت این شخص آجودان خود کلنل بود پرنسس ماری واسیلونا خانم کلنل زن بلند بالای فوق العاده و جیهی بود که چشمهای سیاه و ابروان مشکلی بر لطافت وی میافزود پهلوی پولتراسکی نشسته و دامن او پپاهای صاحب منصب میخورد و تماشای بازی او را میکرد . در صحبت نگاه ها و تبسم ها در تمام حرکات بدن

حتی در عطر هائی که بخود زده اثری بود که صاحب منصب بیچاره همه چیز را فراموش کرده و بجز از حضور پرسس از جای دیگر بیخبر شده بود پشت سر هم در ورق ها اشتباه کرده و اسباب اوقات تلخی حریف قمار را فراموش میساخت . آجودان کلنل بلند شده گفت نه دیگر غیر ممکن است این چه اشتباهی است و دوباره تکخال را انداخت . پولتراوسکی مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد و ملتفت موضوع صحبت نیست با چشم های سیاه خود از روی حیرت و تعجب با جودان نگاه میآورد . ماری واسیلونا گفت عیب ندارد ببخشید بعد رو پولتراوسکی کرده گفت منکه بشما گفتم چرا اشتباه کردید پولتراوسکی تبسم کنان جواب داد شما درست بر خلاف آن را فرمودید ماری واسیلو تبسم کرده گفت مگر من بشما نگفتم آن کارت را بیاندازید . این تبسم بطوری پولتراوسکی را منقلب ساخت که سرخ شده ورق ها را برداشت مشغول به برزدن شد . آجودان به تندی ورقها را گرفته گفت نوبه من است نوبه شما نیست بعد با انگشتی ظریف که پر از انگشتر های گرانبها بود با عجله شروع کرد بتوزیع ورق ها مثل اینکه عجله داشت زودتر تمام کنند . پیشخدمت مخصوص پرسس داخل سالون شده و گفت که یکی از نظامیهای قراول مطالب و راپورت مهمی دارد . پرسس بازبان روسی ولی با لهجه انگلیسی گفت آقایان عذر میخواهم ماری میل دارید

که جای من بازی کنید پرنس رو بصاحب منصبها کرده گفت اگر
 آقایان اجازه بدهند حاضر و با تمام قد بلند شده و لباسهای
 حریر او بهم مالیده و يك تبسمی که علامت خانمهای خوشبخت
 است همواره در لبهای او ظاهر بود. آجودان گفت البته برای
 من فرقی ندارد و باطناً خوشوقت شد که حریر بازی پرنس
 شده که در ورق چندان مهارتی ندارد و بلتر اوسکی هم بازویش
 را از روی صندلی با تبسم برداشت. دوره بازی با آخرش رسیده
 بود که پرنس برگشت خیلی خوشوقت و شنگول بنظر میآمد گفت
 میدانید میخواهم چه پیشنهاد کنم - جواب گفتند نه. گفت
 میخواهم بگویم که بیائید شامپانی بنوشیم پولتر اوسکی گفت
 برای این کار من همیشه حاضر خدمت هستم. آجودان فریاد
 زد خیلی خوب پیشنهادی است. پرنس پیشخدمت امر داد
 که شامپانی بیاروند. پرنس پرسید که برای چه تو را میخواستند
 پرنس گفت نظامی قراول بکنفر را با خود آورده بود. ماری
 و اسیلونا با عجله پرسید بکنفر که بود و چه میخواست.
 و رتزف شانه تکان داده گفت نمیتوانم بگویم. پرنس گفت
 نمیتوانی بگوئی خواهیم دید و شامپانی را آوردند.
 هر يك از مهمانها گلاسی نوشیده و پس از اتمام بازی و
 تصفیه حساب اجازه مرخصی برای حرکت گرفتند پرنس به
 پلتر اوسکی گفت گروهان شما فردا مأمور جنگل است

پلترادسکی جواب داد بلی - گروهان من میروند بچه فرمایشی است . پرنس تبسم کنان گفت بسیار خوب فردا میبینم . پلترادسکی که تمام حواسش متوجه پرنس بود و میخواست طرز فشردن دست پرنس را آنوقت احساس کنند درست ملتفت حرفهای کلنل نمیشد . پرنس بعبادت معمول دست پلترادسکی را سخت فشرده علاوه این دفعه تکان هم داد و مجدداً اشتباهی را که در بازی چهار سر کرده باو تذکر داده و تبسم شیرینی نمود این تبسم خیلی با معنی و دلریا از طرف پلترادسکی تلقی گشت پولترادسکی بمنزل برگشت حالت ذوق و شعفی داشت که فقط اشخاصی میفهمند که در سوسیتته ها زندگانی کرده و بزرگ شده اند و بعد در خدمت نظام از لذاید زندگانی محروم گردیده و دوباره يك دفعه تصادف با يك زنی از محیط سابق خودشان مینمایند مخصوصاً آنزن هم پرنس ورتزف باشد . همینکه بدر حیاطی رسید که در آنجا با یکی از رفقا منزل داشت تکان داد ولی در بسته بود . گویند کسی باز نکرد . با کمال تغیر با پا و شمشیر در را سخت گویند صدای پا بلند شده و او بیولو نوکر پولترادسکی در را گشود . پولترادسکی گفت احمق چرا بچه در را بسته بودی نوکر باحالت خمار جواب داد بایستی باز میگذاشتم . پولترادسکی داد زد تو باز هست کرده . جناب نشانت میدهم و خواست که او را کتک بزند بشیمان شده گفت بردگمشو شمع را روشن کن

نوکر جواب داد الساعة بيچره شبرا بمناسبت دعوت و عيد
 يكي از قراولان جبه خانه مشروب زياد خورده همينكه
 بمنزل آمده بود بفكر فرو رفته و زندگاني خودش را با آن قراول
 كه اسمش مات و ايويش بود مقايسه كرد . مات و ايويش براي
 خودش داراي عايدات شده وزن داشت و يكسال ديگر متقاعد
 ميشد . و او يلو از بيچكي براي نوكري ارباب انتخاب شده و اکنون
 چهل سال داشت وزن نگرفته بود و با ارباب غير مرتب خود
 زندگاني سربازي را ميكرد . هر چند اربابش خوش قلب بود و
 زياد او را كتمك نميزد . اما اين چه زندگاني ميشود . وعده
 داده بود كه پس از مراجعت از مأموريت قفقازيه او را آزاد كند
 و او يلو فكر ميكرد كه آزادي بچه درد او ميخورد اين زندگاني
 سك است كه او دارد و بطوري خواب براو غلبه کرده بود كه
 نتوانست خود ناري كند براي اينكه مبادا در موقعيكه او خفته
 است بيابند اسبابها را ببرند در را كلوم کرده بود . پوئترادسكي
 وارد اطاقی شد كه با رفيقش بتجوف با هم منزل داشتند
 رفيقش پرسيد باز هم باختی -

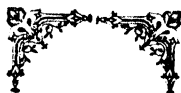
جواب داد خير هفده منات برده ام و يك بطري هم شامپاني نوشيديم .
 رفيقش گفت لابد با چشم هم ماري و اسيلونا را كاملاً نگاه کرده ای -
 پوئترادسكي گفت بلی يك نگاهي سير هم بشاهزاده خاتم کرده ام -

تیخونف گفت بایمستی فردا خیلی زود بلند شویم گروهان ما ساعت شش حرکت میکنند. پولرادسکی نوکر را صدا کرده سپرد ساعت پنج او را صدا کند. نوکر جواب داد چطور ممکن است ایشان را بیدار کنند زیرا که همیشه متغیر شده او را کتک میزنند. پولرادسکی گفت بتو گفتم باید مرا بیدار کنی می فهمی. نوکر بیچاره جواب داد اطاعت میکنم. او یلو چکمه ها و اسبابها را برداشته بیرون رفت پولترادسکی داخل تخت خواب شده باتبسم سیگاری آتش زده و شمع را خاموشی کرد. در تاریکی چهره چندان مازی و اسیلونا را در مقابل خود در عالم خیال می دید.

در منزل ورتنزف باین زودی نخوابیدند پس از رفتن مهمانها برنسس نزدیک شوهرش آمده و جلوی او ایستاده بتندی گفت خیلی خوب حالا میخواهی بگوئی که چه خبر بود کلنل گفت آخر عزیز من.. برنسس گفت عزیز من ندارد این شخص نمایندگی آمده بود: کلنل جواب گفت اگر هم نماینده بود نمیتوانم بگویم. برنسس گفت بسیار خوب اگر شما نمی توانید من میگویم. هر چه بود بحاجی مراد است برنسس میدانست که از چند روز باینطرف مشغول مذاکره با حاجی مراد بودند و پنداشت که خود او آمده است. کلنل دیگر نتوانست حاشا کند ولی او را از اشتباه بیرون آورد و گفت

که خود حاجی مراد نیست فقط يك نفر نماینده از طرف او آمده
و اطلاع داده است که حاجی خودش فردا بهمان نقطه از جنگل
خواهد آمد که امر بقطع درختهای آنجا شده است .

در میان زندگانی يك نواخت قلعه کلند و زنش از این
اتفاق خیلی خوشوقت بودند . پس از اینکه مدتی از خوشوقتی
که پدرشان از شنیدن این خبر حاصل خواهد کرد با هم صحبت
کردند زن و شوهر برای خواب رفته . سه ساعت از نصف
شب می گذشت .



فصل چهارم

همینکه صادو از اطاق بیرون رفت و شب بخیر گفت حاجی مراد پس از سه شب بیخوابی که برای فرار از تمقیب مرید های شیخ شمیل گذرانده بود بیخواب سنگین فرو رفت . همینطور با لباس دراز کشیده روی بازو تکیه داد و آرنجش را بالای نازبالشهایی که صاحبخانه برای راحتی وی آورده بود قرار داد قدری دور تر از او الدار خوابیده به پشت دراز کشیده بود . اعضا و جوارح جوان و نیرومندش از هم‌دیگر باز بطوریکه سینه برجسته او که چرکسی سفید خط دار پوشانیده و از سرش که تازه تراشیده بود پانصد تر شده . لب‌بالایش که در اطراف آن تازه خط سر سبزی مثل جوانها دیده بلند شده و پائین می‌آید مثل این بود که آب می‌خورد . الدار هم مثل حاجی مراد با لباس و خنجر و طیآنچه در کمر خوابیده . شاخه‌های خشک در اطاق سوخته و نزدیک بود که تمام شود از چراغ روشنائی خیلی ضعیفی می‌تابید . اواسط شب در اطاق مهمانها صدا کرد حاجی مراد فوراً برخاسته و طیآنچه اش را بدست گرفت صادو بود که وارد اطاق شده و بادست آهسته بزمین

می‌مالید . حاجی مراد مثل اینکه اصلاً هیچ نخوابیده پرسید چه خبر است . صادو پهلوی - حاجی مراد نشسته گفت قضیه محه - حاج بفکر است يك زنی در بالای پشت بام وقت آمدن تو را دیده و برای شوهرش نقل کرده است و فعلاً تمام اهل ده مطلع شده‌اند . همین الان یکی از زنهای همسایه دوان دوان نزد عیال من آمده و اظهار می‌داشت که پیر مردها در مسجد جمع شده و می‌خواهند تو را دستگیر کنند

حاجی مراد گفت باید حرکت کرد . صادو جواب داد که اسبها حاضر است و باعجله از اطاق بیرون شد . حاجی مراد آهسته صدا زد الدار . الدار بمحض شنیدن اسم خود و صدای اربابش بی‌باخر خاسته کلاه خود را بسر گذارده . هردو اسلحه و شغل خود را برداشته از اطاق خارج شده جلوی در آمدند . همان پسر بچه دیشبی که چشمهای سیاه داشت اسبها را آورد . از صدای سم اسبها در یکی از پنجره های همسایه سر يك نفر پیدا شده مخفی شدند صدای کفش جوبی یک نفر دیگر شنیده می گردید که بعجله بطرف مسجد میدود در آسمان ماهرن بود فقط ستاره ها میدرخشیدند . در تاریکی شب سایه کلبه های دهانی و بالای همه مناره مسجد از دور هویدا بود . از آنطرف صدای هیاهو و کوش می‌رسید . حاجی مراد تفنگ را بدست گرفته پازا در رکاب چپ نهاده و بدون صدا بيك چشم بهمزدن

در روی زین فرار گرفت . بر حسب معمول با پای راست رکاب را جلو کشیده و آهسته با دست پسر بچه را دور نموده بصاحبخانه گفت خدا شما را حفظ کند . همینکه پسر بچه کنار رفت اسب مثل اینکه تکلیف خود را میدانست بسرعت از کوچه تنگ خارج گردیده و راه بیابان را گرفت الدار هم پشت سر روان شد . صادق نیز عقب آنها میدوید و دستهای خود را تکان میداد نهنگان در راه سایه یکنفر پیدا شده بعد یکی دیگر هم دیگر رسید . فریاد زد بایست کجا میروی . بایست چند بین نفر رسیده راه را گرفتند . بجای ایستادن حاجی مراد طبا بچه را از کمر باز کرده بدست گرفت و قدم رانند کرد درست معاذی همان اشخاصی حرکت کرد که راه را بسته بودند . آن چند نفر فوراً متفرق شده و حاجی مراد هم بدون اینکه به پشت سر خود نگاه کند با قدم دو از جاده خارج شد و الدار نیز با همان قدم عقب او میآمد . دو کلوته تنگ پشت سر آنها صدا کرده و از بنا کوش آنها صغیر زد و بهیچیک اصابت نکرد . حاجی مراد همینطور می ناخت ولی پس از سیصد قدم اسب را که نفس نفس میزد نگاهداشته و کوش داد . در جاوی آنها صدای رودخانه بود در عقب در ده خروسیها شروع کرده بود بخواندن و در میان هیاهو صدای سم اسبها مسموع میشد که پشت سر بر آنها میدویدند . حاجی مراد اسب را بدم و داشت سوارانی که از عقب می تاختند کم کم نزدیک

شدند عده آنها تقریباً بیست نفر میشد همه آنها اهل ده بودند که تصمیم برای دستگیری حاجی مراد نموده با اقلامیخواستند بشیخ شکیل اطلاع بدهند که در تعقیب او برآمده اند و همینکه باندازم نزدیک شدند که در تاریکی سایه آنها معلوم گردید حاجی مراد ایستاده دهنه اسب را ول کرده و با یک حرکت معمولی با دست چپ تکه های جلد تفنگ را باز کرده و با دست راست بیرون کشید. الدار نیز همین کار را کرد. حاجی بسواران رو نموده گفت چه میخواهید. میخواهید را دستگیر کنید پس بگیرد و تفنگ را قراول رفت. سواران ایستادند حاجی مراد هم تفنگ بدست از دره سرازیر گردید. سوارها از دور او را تعقیب میکردند و قتیکه به ته دره رسید فریاد کردند که تأمل کرده بحرف آنها گوش بدهد. حاجی مراد عوض توقف تفنگ را خالی کرده شروع بتاخت کرد پس از قدری تاخت که ایستاد اثری از سوارها معلوم نبود و صدای خروسه های ده هم دیگر بگوش نمیرسید فقط صدای آب بود که در جاو جاری میگشت و گاهی فریاد شوم جغد از دور می پیچید. سایه جنگل خیلی نزدیک بنظر رسیده و در همین جنگل بود که مریدها منتظر حاجی بودند. پس از رسیدن بجنگل حاجی مراد ایستاده نفسی کشید با دهان سوطی زده گوش داد یک دقیقه بعد همان سوط از جنگل جواب داد حاجی جاده را ترك گفته وارد جنگل شد در صد قدمی در وسط درختها

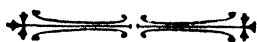
آتشی دید افروخته و سایه چند نفر با يك اسب نه در روشنائی آتش مشهود بود در اطراف آن قرار گرفته بودند عده آنها چهار نفر میشد یکی از آنها با عجله برخاسته نزدیک حاجی آمده دهانه و رکاب اسب را نگهداشت . این شخص رفیق صمیمی حاجی بود که تمام کار هایش با او سپرده بود حاجی گفت که آتش را زود خاموش کنید . آن چند نفر فوراً هیزم ها را متفرق کرده و با پا روی آنها قدم زدند حاجی مراد بطرف يك شنلی که روی زمین انداخته بودند آمده نشست گفت با تا اینجا آمد با خیر . جواب دادند که مدتی آمده و با خان ما تم رفته است . حاجی پرسید از کدام طرف رفته اند . نقطه مخالفی را که حاجی از آنجا آمده بود نشان دادند گفت بسیار خوب و تفنگ خود را برداشت مشغول پیر کردن شد و بان شخص که آتش را خاموش کرده و اسمش غمزالو بود گفت باید مواظب باشید عده در تعقیب من هستند . غمزالو نزدیک شنل آمده تفنگش را که آنجا انداخته بود از جلد بیرون کشیده و بدون يك کلمه حرف رفت بطرف راهی که حاجی مراد از آنجا آمده بود . الدار که از اسب پیاده شده بود اسب حاجی مراد را هم گرفته و گوشه ای حیوانات را قدری کشیده آنها را بدرخت بست بعد او نیز تفنگ را برداشته و رفت پهلوی غمزالو در سر جاده . آتش بکلی خاموش شده بود ولی با وجود روشنائی ضعیف ستارگان جنکلی آنقدرها

تاریک نبود . از ستارهای آسمان حاجی مراد ملتفت شد که شب باآخر رسیده و موقع نماز صبح است . شناس را برداشته رفت کنار رودخانه وضو گرفت بعد روی شناس آمده دستها را دم کوش گذارده مشغول نماز گردید . پس از اتمام نماز نزد رفقا برگشته روی شناس نشسته آرنج را برانو تکیه داده سر را بر زیر افکنده بفکر فرو رفت حاجی مراد به بخت خود اعتقاد داشته و هر وقتی که اقدام بامر مهمی میکرد از موفقیت آن قبلا امیدوار بود . بغیر از چند دفعه که بطور استثنای خوب برای او پیش آمد نکرده بود در سایر موارد در زندگانی پر مخاطره و جنگجویانه خود همیشه کامیاب و مظفر خارج گشته و این دفعه را نیز امیدوار بود که موفقیت نصیب او گردد . نزد خود فکر این را میکرد که چگونه با قشونی که کلنل ورتزف در اختیار او خواهد گذاشت بطرف شیخ شمیل حمله برده در جنگ اسیر مینماید . صرف نظر از انتقام شخصی امپراطور در مقابل خدمتی که انجام میدهد باو اجرو پاداش خواهد بخشید تمام آن نواحی در اطاعت او درآمده و فرمانروائی خواهد کرد . بدون اینکه ملتفت شود در وسط این خیالات خوش خواب پلکهای او را فرآ گرفت و در عالم رؤیا خود را مشاهده میکرد که در جلوی سربازان با شیخ شمیل مشغول جنگ شده و او را اسیر کرده است . زن و بچه شیخ شمیل بگریه و زاری مشغول هستند یکدفعه بیدار

شد. گریه های خانواده شمیل آواز سالداتها تمام اینها بجز از زوزه های شغالهای جنکل چیز دیگری نبود. صدای شغال او را از خواب بیدار کرد. حاجی مراد سر را بلند کرده و آسمان را که از وسط درختان روشن شده بود نگاه کرد و از مرید که قدری دورتر از او نشسته بود پرسید خان ما کم آمده است. جواب داد که هنوز نیامده است. دوباره سر را تکیه داد و خوابید. صدای شغف انگیز خان ما کم با باتا که مراجعت کردند او را دوباره از خواب بیدار کرد. خان ما کم پهلوی حاجی مراد نشسته و شروع کرده به تعریف کردن که چگونه در جنکل به سالداتها تصادف کرده و او را بارفیش نزد خود پرنس برده اند. چطور با پرنس صحبت کرده و پرنس از این خبر خوشحال شده و وعده داده است که امروز در آن نقطه از جنکل که روسها مشغول بریدن درختان آن شده اند منتظر وی باشند. باتا صحبت خان ما کم را قطع کرده جزئیات دیگری را که او نگفته بود حکایت میکرد. حاجی مراد پرسید عین جوابی را که پرنس در مقابل پیشنهاد و اتحاد او با روسها داده است برای او نقل کنند. خان ما کم و باتا متفقاً جواب دادند که پرنس وعده داد حاجی مراد را مثل يك مهمان عزیزی پذیرفته و سعی نماید که خواهشهای او انجام یابد

حاجی مراد از راه پرسید خان ما کم گفت راه را خوب بلد

شده و مستقیماً آنها را بهمان نقطه هدایت خواهد کرد. حاجی
 نول برداشته سه منات قرار دادی را به بانا داد بعد بهمر اهانش
 گفت که اسلحه‌های طلاکوب او را از خورجین در آورده و پاك
 نمایند و عمامه او را نیز مرتب کنند تا با يك لباس پاکیزه و
 منظمی خود را بروسها معرفی نماید. هنگامیکه سوارها مشغول
 پاك کردن زین و برك اسبها بودند ستاره ها هم يکا يک
 در آسمان خوااموش شده و هوا بکلی روشن شده بود نسیم سبک
 سحری نیز مشغول وزیدن بود



فصل پنجم

صبح خیلی زود دو گروهان سالدات در تحت فرماندگی
 پلترادسکی از قلعه خارج شده بطرف چاکیرنيسك در ده ورسی
 حرکت کردند. هر سالداتی يك تبر داشت. در جنگل خط زنجیری
 تشکیل داده قراولها را معین کرده سایرین مشغول بریدن درختان شدند.
 در ساعات هشت صبح مه غلیظ باد و د شاخه های اشجار که در زیر
 ضربات تبر صدا میکردند بهم آمیخته و مانع این بود که سالداتها
 بیش از پنج قدم جلوی خود را به بیند و فقط همان صدای تبر

را می‌شنیدند مرتفع شده و سالدات‌ها بخوبی جاده را تشخیص می دادند که پر از ساقه درخت‌های بریده گشته است. آفتاب در وسط همه مثل لکه سیاهی گاهی خود را نشان داده و بعد از نظر مخفی میشد. در يك محل بی درختی در کنار راه پلترادسکی با یکی از صاحبمنصبان زیر دست خود روی طبل نشسته بود. دو نفر صاحبمنصب دیگر گروهان و يك صاحبمنصب قدیم قراولان که رفیق مدرسه پلترادسکی بود و بعلت دوئل درجه او را گرفته نیز آنجا بودند. روی زمین در اطراف طبل کاغذ‌های زیاد که در آن خوراکی‌های مختلف پیچیده شده ریخته بود. سه سیگاره‌ها و بطری‌های خالی نیز زمین را پوشانیده بودند. صاحبمنصبها با غذا مقداری عرق خورده و آنوقت مشغول نوشیدن شراب شده بودند. اردنانس بطری سوم را باز میکرد. پلترادسکی با وجود اینکه شب را درست نخفته بود حالت بشاش و خوشحالی داشت و مخصوصاً در میان سالدات‌های خود در مواقع خطر همیشه بابی اعتنائی همین حالت خوبش را نشان میداد. در میان صاحبمنصبها صحبت گرمی راجع بخبر اخیر یعنی مرك ژنرال سلیپ زف بمیان آمده بود. هیچکدام از آنها در این مرك بفکر اول و آخر زندگانی. ورود و مراجعت به نقطه اصلی را تشخیص داده فقط صحبت از مرك یکنفر فرمانده دلیری بود که شمشیر یکف بکوهستانیها حمله کرده و پس از وارد ساختن تلفات زیاد

خودش نیز هلاک شده است.

هرچند تمام آنها مخصوصاً صاحبمنصبانی که در جنگهای قفقازیه شرکت داشته اند خوب میدانستند که در این جنگ هم مثل سایر جنگها مبارزه تن به تن و شمشیر به شمشیر وجود نداشته و آنطوریکه تصور میکنند و در خبرها مینویسند تنها فراریها مورد حمله و مقتول نمیکردند معهذا از این حکایت که خود آنها ساخته بودند مغرور شده و با حالتی پر از نخوت و غرور بخود مینگریستند. هر يك از آنها بروی طبلی با وضعیت مخصوص نشسته بودند بعضی سیمای جنگجویانه داشته و برخی دیگر ساکت و صامت بنظر میرسیدند. با شعف و خوشوقتی مشروب خورده و سیکار کشیده و هر ك را شوخی و مسخره تصور کرده و بفکر هیچکدام نمیرسید که هرآنی ممکن است مثل ژنرال مقتول هدف گلوله دشمن واقع شوند. ظاهراً برای اثبات این نظریه ناگهان در وسط صحبت و گفتگو صدای تفنگ از طرف چپ جاده شنیده شد و يك گلوله صغیر زیان و چه چه گویان در هوای مه آلود طیران کرده و بدرختی تصادم کرد. صدای چند تفنگ از طرف سالداتها جواب دشمن را داد. پلترادسکی ارزوی خوشوقتی و شعف گفت به به حادثه در خط زنجیر سالداتها رخ داده است و روی بفرزند کرده گفت عزیز من اقبال بطرف تو میآید برو دسته

خودت را جمع آوری کن الساعة يك چنان جنگی نمائیم كه لذت آن همیشه در نظر ما باقی باشد حقیقه يك نمایش تاریخی خواهیم داد. فررز همان صاحبمنصبی بود كه درجه او را گرفته بودند از جا پیریده و با عجله بطرفی رفت كه دود از آنجا متصاعد میشد. اسب كوچك قره نهر پلترادسکی را آوردند. او هم سوار شده دسته خود را جمع آوری کرده بطرف محلی كه شلیك شده بود فرمان داد. خط زنجیر سالداتها در حدود جنكل مقابل دره بود. باد هم بشدت میوزید. نه فقط پشت دره نمایان و هویدا بود بلکه آنطرف دیگر هم دیده میشد. وقتیکه پلترادسکی بخط زنجیر رسید خورشید در وسط مه آشكار گردیده و آنطرف مخالف دره در يك طرف جنكل برد دختی بمسافت کمی عده سوار نمایان شدند. این سوارها همان چچنرها بودند كه حاجی دراد را تعقیب کرده و آنوقت آنجا ایستاده تانرتیب ورود او را نزد دروسها مشاهده كمنند. یکی از آنها تفنگی خالی کرده و سالداتها جواب او را داده بودند. چچنرها دور شده و صدای تفنگ مقطوع گردید ولی وقتیکه پلترادسکی با دسته خود رسید حكم شلیك داد فوراً حكم در تمام خط زنجیر منتشر شده و صدای درق درق تفنگ پشت سر هم بطریق مطبوعی از هر طرف بلند شده دود گلوله ها با طمأنینه و وقار بآسمان صعود میکرد. سالداتها هم

از این تفریح خوششان آمده لاینقطع تفنگها را پر کرده و خالی میکردند . چچنرها ملتفت شدند که روسها میخواهند آنها را تحریک بمبارزه کنند متغیر شده یکی بعد از دیگری جلوآمده آنها هم بروی سالداتها شلیک کردند . یکی از سالداتها تیر خورد . این شخص همان آودیف بود که شب پیش بقراولی در جنگل مشغول بود . وقتیکه رفقایش رسیدند بیچاره بروی شکم خوابیده و بادو دست زخم خود را محکم چسبیده و اینطرف و آنطرف تکلن خورده ناله میکرد

سالداتیکه نزدیک آودیف بود گفت من مشغول پر کردن تفنگ خودم بودم . صدای ترقی شنیدم برآشتم دیدم اسلحه از دست آودیف افتاده بزمین خورده آردیف بزوگروهان پلترادسکی بود . پلترادسکی همینکه دید جمعیت دور آودیف جمع شده اند پرسید برادر تو را چه میشود . یقین کبسول فلزی خورده گلوله بکجا اصابت کرده است . آودیف خودش جواب نداد . آن سالداتی که پهلوی او بود دربارد نقل کرد که من داشتم تفنگ خودم را پر میکردم که صدای گلوله شنیده نگاه کردم دیدم اسلحه از دست آودیف افتاد . پلترادسکی زبانش را تکلن داده گفت آها آها آودیف یقین زیاد درد میکند . آودیف جواب داد درد چندان زیاد نیست ولی نمیتوانم از جا برخاسته راه بروم با

وجود این میتوانم که از شراب شما قدری بخورم . شراب یعنی الکل را که باین اسم سالدانهای قفقازیه میخوردند آوردند . پانف با ابروان بهم کشیده کیلاسی ریخته باودیف داد . اودیف شروع کرد بنوشیدن ولی فوراً با دست کیلاس را رد کرده گفت من دیگر نمیتوانم بقیه را خودت بخور . پانف بقیه کیلاس را خودش خالی کرد . اودیف سعی نمود که برخیزد نتوانست دوباره افتاد . شنلی بروی زمین پهن کرده اودیف را روی آن نهادند در این بین سرجوقه نزدیک پولترادسکی آمده راپورت داد که خود کلنل آمد . پلترادسکی گفت بسیار خوب پس شما مواظب مجروح باشید و خودش اسب را شلاق کشیده بتاخت باستقبال کلنل شتافت . کلنل سوار يك اسب پورتمه انگلیسی اصل شده بود . یکنفر آجودان و يك قزاق و یکنفر مترجم از اهل چچنر همراه او بودند از پلترادسکی پرسید در اینجا چه اتفاق افتاده است . پلترادسکی جواب داد که يك دسته از چچنر ها بخطر انجیر حمله کرده اند . کلنل گفت خیلی خوب . خیلی خوب بقین خود شما آنها را تحریک کرده اید . پلترادسکی تبسم کنان جواب داد که خیر کلنل من نبودم خود آنها مارا مجبور کردند که معامله بمثل کنیم . کلنل پرسید که شنیدیم یکنفر سالدات هم مجروح شده است . پلترادسکی جواب داد بلی خیلی مایه

تأسف است. سالدات پردلی بود. کلنل گفت مگر زخمش مهلك است. پلترادسکی در جواب گفت ظاهراً چنین مینماید زیرا که کلوله بشکم او اصابات کرده است. کلنل پرسید که آیا میدانید من کجا میروم؟ پلترادسکی گفت خیر نمیدانم. کلنل گفت آیا حدس هم نمیتوانید بزنید. حاجی مراد اینجا خواهد آمد چند دقیقه دیگر همدیگر رادر اینجا ملاقات میکنم. پلترادسکی گفت خیلی بنظر محال میآید کلنل خنده کرده گفت بله دیشب قاصد رفت و او را خبر داده است الان رسیده و در جنگل منتظر من خواهد شد. تفنگ چی هارا تا آن نقطه متفرق کرده بعد بیائید نزد من پلترادسکی سلام نظامی داده گفت فرمان حضرت والا طاعت میشود بعد بطرف دسته خود برگشته خودش خطر زنجیر را بطرف دست راست برده و صاحب منصب دیگر حکم داد که قسمت دست چپ را فرمان دهد در این ضمن هم سالداتها او دیف را بقاعه حمل کردند. پلترادسکی حرکت کرده میخواست خود را بکلنل برساند که در عقب سر چند نفر سواره دید بطرف او میآیند. پیشاپیش همه مرد مجللی روی اسب سفیدی نشسته بود. چرکسی سفید رنگ پوشیده و عمامه قشنگی در سر و اسلحه های طلائشان حمایل خود کرده بود این شخص حاجی مراد بود.

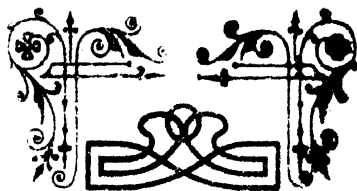
تزدبک پلترادسکی آمده چیزی بزبان تاز باو گفت. پلترادسکی

ابروان را بالا کشیده و با تبسم بدست اشاره کرد که ملتفت نمیشود حاجی مراد جواب تبسم او را با يك لبخنده داد که از حیث سادگی و خوبی خیلی جلب محبت پلترادسکی را نمود. پلترادسکی این مرد جنگجوی کوهستانی را نزد خود باین هیكل تصور نمی کرد. منتظر بود که يك سیمای مغموم قشنگی را در مقابل خود ببیند اکنون روبروی خویش شخص خیلی ساده را میدید که با چهره گشاده و لب خندان بطرف او آمده و مانند دوست قدیمی رفتار می نماید فقط چیزی که در سیمای او برجستگی داشت همان چشمهای درشت سیاه بود که با کمال دقت و عمق در قیافه ها نگر بسته و چشمهای دیگران را امتحان میکرد همراهان حاجی مراد چهار نفر بودند. اولاً خان ماکم بود که شب پیش نزد ورتنزف بعنوان نمایندگی آمده بود. خان ماکم صورت پهن سرخ رنگ و چشمهای درخشانی داشت که علامت علاقه و حب زندگانی در آنها نمایان بود. یک نفر دیگر بود که خیلی تنومند و قوی بنیه و پیر و بنظر میآمد. ابروایش بهم پیوسته بودند. این شخص هم موسوم به عباس حنفی و مباشر کارهای شخصی حاجی مراد بود — اسبی را که روی آن خورجین های متعدد پراز اشیاء مختلف نهاده بودند بیدک می کشید. بقیه سواران دو نفر دیگر از حیث هیكل و اندام قابل ملاحظه بودند. یکی

از آنها جوان بوده وقد رعنائی مثل زنهاداشت ولی شانه های او عریض و چشمهایش میشی و ریش کمی تازه بدور صورتش روئیده بود. این جوان خوش اندام هم الدار بود. دومی که چشمهای برکشته و صورت بدون مژه و ابرو و آثار زخم داشت اهل چچنر و اسمش غمرالو بود. پلترادسکی با دست به حاجی مراد کنل پرنس ورتنزف را نشان داد که بطرف آنها میآید. حاجی مراد متوجه کنل شده و همینکه نزدیک شدند دست راستش را بروی سینه نهاده چند کلمه بزبان تاتار سخن گفت و تامل کرد. مترجم چچنری ترجمه کرد گفت میگوید که من خودم را باختیار و امر امپراطور کل روسیه قرار میدهم و میخواهم که بخدمتگذاری اعلیحضرت مشغول باشم. مدتی بود که در صدد اجرای این فکر بودم ولی شیخ شمیل مانع انجام خیال من میشد. ورتنزف دستش را با دستکش همینطور بطرف حاجی مراد دراز کرد. حاجی مراد قدری نگاه کرده بعد گرفته با قوت فشار داد و باز هم کلمه بزبان تاتار گفت و در ضمن گاهی به پرنس و گاهی بمترجم نگاه میکرد. مترجم گفت میگوید که برای انجام مقصود خودنخواستہ است پهلوی سابرین برود و پرنس را انتخاب کرده زیرا که پدر پرنس سردار واصلزاده است و از هر حیث مورد احترام اومی باشد. ورتنزف با سر اظهار تشکر کرد

حاجی مراد اشاره به راهان خود کرده مجدداً چیزی گفت . مترجم گفت میگوید که این اشخاص مرید های من هستند و آنها هم مثل من بخدمت دولت روسیه داخل میشوند ، و رنتزف بآنها نگاهی کرده و باسر اظهار رضایت کرد آن سوار چچنری که صورتش مژه و ابرو نداشت سرش را پائین آورده و خاب ما کم نیز چیزی به کلنل گفت که ظاهراً میبایستی غرابت داشته باشد زیرا عباس خیلی خندید و دندانهای مثل عاج سفید خویش را ظاهر ساخت . غمرا لوناگه سریعی با چشم سرخش به پرنس کرده بعد بلافاصله چشمهای خود را برگردانده متوجه گوشهای اسبش شد . هنگامیکه و رنتزف و حاجی مراد باهمراهان خود بقلعه برمیگشتند سالداتها دسته دسته دور هم جمع شده و صحبت میکردند . یکی از آنها میگفت چقدر از رفقای ما را این حرامزاده هلاک کرده است و حالا می بینید که چه تملقاتی از او خواهند گفت . دیگری میگفت غیر از این چاره نیست این شخص یکی از بزرگترین عوامل شیخ شعیل بوده ولی حال قضیه طوو دیگر است . يك سالدات میگفت عجب سیمای شجاع و دلیری دارد هیچ نمیشود منکر شد سوار خیلی قابلی است دیگری میگفت آدمش را که ریش خرمائی دارد درست دیدید مثل حیوان چشمهای اش چپ است . دیگری گفت بعینه مثل سك میماند . تمام همراهان مخصوصاً غمزالو مورد توجه و

دقت واقع شده بودند . هر جائی که سالداتها مشغول بریدن درختها بودند کار را ول کرده به تماشای آنها می آمدند صاحب منصبی بآنها تغییر کرد ولی ورنترف مانع شده گفت بگذارید دوست قدیمی خودشان را ملاحظه کنند و یکی از سالداتها که از همه جلوتر آمده بود خیلی با تأنی و با لهجه انگلیسی پرسید هیچ میدانی این شخص کیست . سالدات گفت خیر حضرت والا پرنس گفت حاجی مراد است هیچ اسم او را شنیده . جواب داد چطور میشود حضرت والا اسم او را شنیده باشم چندین دفعه با او جنگ کرده و شکست داده ایم . پرنس گفت بلی ولی او هم تلافی میکرد . سالدات خیلی خوشوقت بود از اینکه لحظه با فرمانده خود صحبت کرده است و گفت کاملاً همیطور است حضرت والا . حاجی مراد ملتفت شد که صحبت از او مینماید تبسمی کرد . ورنترف خوشحال داخل قلعه گردید



فصل ششم

ورتنزف راضی بود بعلت اینکه شخص او بوده که در جلب یکی از دشمنان روسیه و مقتدرترین عوامل شیخ شمیل موفقیت حاصل کرده و او را بطرف خودشان کشیده است . فقط يك موضوعی بود که تا اندازه اسباب تکدر خاطر او را فراهم می ساخت و آن این بود که فرمانده کل قوای آنجا ژنرال زا کوملسکی بود و حتماً میبایستی این کار بصوابدید او خاتمه یافته باشد در صورتیکه ورتنزف خودش بدون استحضار او مبادرت باین عمل کرده بود . این فکر قدری ذوق و شغف کلنل را سرد میکرد زیرا که ممکن بود اسباب کدورت و زحمتی برای او حاصل شود همینکه بمنزل رسیدند ورتنزف مریدهای حاجی مراد را باآجودان سپرده و خودش را شخصاً دعوت بمنزل خویش نمود . یرنسس واسیلونا خیلی شیک و تبسم کنان با سر بچه اش که شش سال داشت و موهای او مجعد بود در سالون آمده از حاجی مراد پذیرائی کرد . حاجی مراد دست را بسینه نهاده و با کمال وقار چند دفعه بوسیله مترجم که همراه آمده بود گفت که او خودش را جزء دوستان حقیقی یرنسس دانسته و مفتخر است از اینکه یرنسس او را در خانه خود پذیرفته

آن دوست . رفتار و اطوار حاجی مراد خیلی پسند خاطر ماری و اسیلونا واقع شد . وقتیکه دستش را بطرف او دراز کرد حاجی مراد فوق‌العاده سرخ شد و از این جهت بیشتر خانم خوشش آمد . از او خواهش کرد بنشینند و پس از اینکه پرسید آیا قهوه میل دارد دستور داد حاضر کنند . معهذا وقتیکه قهوه را آوردند حاجی مراد میل نکرد . زبان روسی را میفهمید ولی نمیتوانست جواب بدهد . هر جائی را هم نمیفهمید تبسم میکرد . تبسم حاجی مراد همانطوریکه مطلوب پلترادسکی واقع شده در نظر پرنسس خوب جلوه کرده بود . پسر بچه باطره مشکین و چشمهای تند که اسمش یوانکا بود نزد مادرش ایستاده و چون شنیده بود که حاجی مراد یکی از جنگجویان معروف آنحدود است چشم از او بر نمیداشت . ورنترف حاجی مراد را بازنش گذارده رفت باطاق دفتر برای اینکه دستور بدهد راپورتری راجع باین واقعه و تسلیم حاجی مراد بمقامات لازمه بنویسند . پس از اینکه کاغذی به پدرش نوشت راپورتری هم برای فرمانده جناح چپ ژنرال کزلوسکی در قلعه گرزناپا فرستاد زود برگشت زیرا می ترسید مبادا خانمش از اینکه او را بایک نفر کوهستانی سلحشور تنها گذارده است خوش نیابد و نیز میدانست که به حاجی مراد نباید زیاد تملق کرده و نباید طوری نماید که

از آنها برنجد . ولی این تصور باطلی بود همینکه وارد شد دید که حاجی مراد روی صندلی راحتی نشسته و پولکا را روی زانویش نهاده و سر را پائین آورده و با دقت بحرفهای ماری واسیلونا که مترجم ترجمه میکرد گوش میدهد . ماری واسیلونا میگفت اگر بنا شود هر چیزی را که دوستان او بخواهند و میل کنند حاجی مراد بآنها بدهد چیزی نخواهد کشید که مثل حضرت آدم لخت و عریان خواهد ماند . بورود ورتنزف حاجی مراد طفل را از روی زانویش برداشته از جا برخاست . بچه از این حرکت تعجب کرده رنجید . حاجی مراد قیافه جدی بخود داده تا ورتنزف نه نشست او هم ایستاد بعد از اینکه نشستند حاجی مراد دنباله صحبت را با مادام گرفته بمترجم گفت بگوید که عادت آنها چنین است هر چیزی را پسند دوستانشان واقع شود تقدیم میکنند دوباره بچه را روی زانو نشانده و بانست باموهای او بازی کرده میگفت یسر پرنسس دوست اوست . ماری واسیلونا بشوهرش بزبان فرانسه گفت این حرامی کوهستانی عجب آدم غریب و خوش مزه ای است . پولکا از خنجر او تعریف کرد فوراً باو بخشید . پولکا خنجر را نزد نایدیش آورده و نشان داد پرنسس گفت این خنجر چیز قیمتی است و درتर्फ در جواب گفت باید موقعی بدست آورده و تحفه در عوض باو داد حاجی مراد همانطور نشسته و بابچه بازی کرده

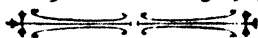
ویرا مشغول میساخت. ورتترف خنجر را تا نیمه از غلاف کشیده تماشا کرده بحاجی مراد گفت این خیلی خوب خنجری است از شما تشکر میکنم. ورتترف ب مترجم گفت بی پرس فعلاً چه میل دارد. مترجم ترجمه کرد. حاجی مراد جواب داد که عجالتاً چیزی نمیخواهد فقط مایل است که او را بمحلی ببرند تا بتواند نماز خود را بخواند. ورتترف پیشخدمت اطاق را صدا کرده گفت شما در خدمت حاجی مراد بوده و هر چه میخواهد تهیه کنید. بمحض اینکه حاجی مراد تنها در اطاقی آمد که برای او تهیه کرده بودند چهره اش بکمترتبه تغییر کرد آن حالت شعف انگیزی که گاهی آثار مهربانی و گاهی وقار و جدیت در او طالع میشد محو شده و يك وضعیت ملال انگیزی جانشین آن گردید. پذیرائی که ورتترف از او نموده خیلی بالاتر از آن بود که نزد خود تصور میکرد. از ورتترف و صاحبمنصبان او اطمینان حاصل کرده بود مع هذا واهمه داشت که مبادا او را حبس کرده و زنجیر نموده به سبیره تبعید نمایند یا اینکه بطور ساده ویرا بقتل رسانند. باین ملاحظه مواظب خود بود. همینکه الدار او را پیدا کرده و نزد او آمد پرسید که مریدها را کجا منزل داده اند و اسبها کجا هستند اسلحه آنها را گرفته اند یا دارند. الدار بی پاسخ گفت که اسبها را در طویل به پرنس بسته اند و مریدها را هم در اطاق بزرگی منزل داده و

اسلحه آنها را نگرفته اند و مترجم چای و خوراك خیلی زیادی بآنها میدهد. حاجی مراد از روی تعجب سری تکلف داد لباسش را کند شروع کرد به نماز خواندن پس از اینکه نمازش تمام شد خنجر نقره کوب خود را طلبیده لباسش را پوشید و این خنجر را بکمر زد روی دیوان نشسته منتظر عاقبت کار و حوادث گردید ساعت چهار ویرا خبر میدهند که بیاید با پرنس نهار بخورد. در سر میز حاجی مراد هیچ چیز نمیخورد. فقط قدری پلو آنهم از همان طرفی که ماری واسیلونا برای خود کشیده بود برداشت. ماری واسیلونا گفت بنظر من می ترسد که ما مسومش کنیم درست از همان جائی پلو برداشته است که من برای خودم ریخته ام بعد بتوسط مترجم از حاجی مراد پرسید که در چه ساعتی دوباره نماز میخواند. حاجی مراد پنج انگشت را بلند کرده و خورشید را نشان داد. و رتترف گفت پس چیزی نمانده است ساعتش را در آورده و دستش را روی فتر تکیه داد ساعت چهار و ربع زنك زد. حاجی مراد که ظاهراً از این صدا متعجب شده بود خواهش کرد که دوباره زنك برند و بساعت نگاه میکرد. ماری واسیلونا بشوهرش گفت حالا موقع آن است که ساعت را باو ببخشی و رتترف هم فوراً ساعت را بحاجی مراد بخشید. حاجی دستش را بسینه برده و ساعت را گرفت. چندین دفعه فتر را فشار داده و گوش کرده سرش را عوض تحسین

تکان میداد . بعد از نهار به پرنس اطلاع دادند که آجودان ژنرال زا کوملسکی آمده است . آجودان آمده بود بگوید که از شنیدن خبر تسلیم حاجی مراد ژنرال خیلی متغیر است که چرا قبلاً قضیه را باو اطلاع نداده اند و تقاضا میکند که فوراً حاجی را نزد او اعزام دارند . ورتنزف بی پاسخ گفت حکم ژنرال اطاعت خواهد شد و بوسیله مترجم امر ژنرال را بحاجی ابلاغ کرد و باو گفت که حاضر حرکت باشد . ماری واسیلونا علت آمدن آجودان را فهمید فوراً حدث زد که ممکن است فیما بین شوهرش و ژنرال اتفاق ناگواری بیفتد با وجود مخالفت و اعتراض شوهرش او هم تصمیم گرفت که بمعیت آنها برود . ورتنزف گفت بهتر است شما توقف کنید این کار من است مربوط بشما نیست واسیلونا جواب داد در هر صورت شما نمیتوانید مانع بشوید که من بدیدن خانم ژنرال بروم . ورتنزف گفت برای این ملاقات وقت دیگری را انتخاب کنید . واسیلونا جواب داد که حتماً میخواهم امروز بروم . دیگر چاره نبود ورتنزف حاضر شده و هر سه با همدیگر حرکت کردند . وقتیکه وارد شدند ژنرال اجباراً مؤدبانه ماری واسیلونا را نزد خانم خودش برد و آجودان سیرد که حاجی مراد را در اطاق انتظار برده و بدون اجازه او نگذارد خارج گردد بعد در اطاق دفتر را باز کرده بورتنزف گفت خواهشمندم بفرمائید . و قبل از خود او را وارد دفتر ساخت .

همینکه داخل شدند بدون اینکه به ورتنزف تعارف نشستن نماید جلوی او ایستاده شروع کرد بحرف زدن گفت من در اینجا رئیس کل هستم باین جهت کلیه مذاکرات با دشمن بیبایستی بوسیله من انجام گیرد . برایچه از تسلیم حاجی مراد قبلاً اطلاع نداده اید ورتنزف بیاسخ گفت سرکار بارن من خیال داشتم اما... ژنرال دیگر تحمل خشم خود را که تا آنوقت حفظ کرده بود نیاورده و هرچه در دل داشت علنی کرده گفت من برای شما بارن نیستم بلکه حضرت اجل میباشم . بیست و هفت سال بیهوده بامپراطور خودم خدمت نکرده ام تا اشخاصیکه دیروز داخل خدمت نظام شده اند بواسطه بستگی و قوم خویشی با بعضی از مقامات در مقابل من اقداماتی بنمایند که بهیچوجه مربوط بآنها نیست ورتنزف گفت حضرت اجل خواهش میکنم چیزهایی که صحت ندارد نفرمائید . ژنرال بدیشر متغیر شده گفت من راست میگویم و اجازه نمیدهم که ... در این لحظه در اطاق باز گردیده ماری واسیلونا با فش و فش لباسهای حریر داخل شد . عقب او خانم معتدل القامه خیلی نجیبی که زن ژنرال بود میآمد . ماری واسیلونا گفت خواهش میکنم سرکار بارن قدری آرام شوید شوهرم بهیچوجه نمیخواست که اسباب عدم رضایت شما را فراهم سازد . ژنرال گفت پرنسس ولی من این موضوع را نمیگویم . پرنسس گفت پس بسیار خوب اساساً این صحبت را ولکنم . مثلی است

معروف که میگویند يك صلح بد بهتر از يك جنگ خوب است بعد بخودش گفت به من چه میگویم بنا کرد بخندیدن . ژنرال غضب آلود هم در مقابل خنده آن خانم وجیه دلریا مقاومت نکرده تسلیم شد و تبسمی در زیر سبیلهايش هویدا گردید. دستش را بطرف ورتزف دراز کرده گفت ببخشید قدری از حال طبیعی خارج شده بودم صلح برقرار گردید بالاخره تصمیم گرفتند که عجالتاً حاجی مراد را نزد ژنرال بگذارند بعد او را نزد فرمانده کل جناح بسار فرستند . حاجی مراد که در اطاق مجاور نشسته بود هر چند نمیفهمید چه میگویند ولی ملتفت بود که موضوع صحبت شخص او میباشد . برای روسها ترك کردن او شیخ شمیل را و تسلیم شدن بانها خیلی اهمیت دارد . قطعاً دیگر نه او را نفی بلد میکنند و نه میکشند و او میتواند خیلی چیزها از آنها تقاضا کند . بعلاوه حاجی مراد ملتفت شده بود که ژنرال زا کوملسکی فرمانده کل اهمیت ورتزف صاحب منصب زیر دست خود را نداشته و برای او ورتزف بیشتر طرف استفاده واقع میشود تا خود ژنرال . بهمین جهت وقتیکه احضار شد و ژنرال از او پاره سؤالا میگرد خیلی باتکبر و وقار ایستاده و در جواب گفت که برای خدمت امپراطور عظیم الشان کل روسیه از وطن خود خارج شده ولی بجز سردار فرمانده کل قوای قفقاز به (پدر ورتزف) که در تفلیس است بدیگری اطاعت نخواهد کرد



فصل هفتم

آودیف سالدات مجروح را بمریضخانه که در خانه کوچک
تخته نزدیک در قلعه ساخته بودند حمل کردند و اورا در اطاق
عمومی مرضی روی يك تخته خواب خالی گذاردند. در اطاق چهار
نفر مریض بود. یکی از آنها تب مطبقه داشت. یکی دیگر با
رنك پریده و چشمهای بیحال و تب ناك خمیازه میکشید. آن
دو نفر دیگر سه هفته قبل در يك جنك مختصری که در بانلاق
ها اتفاق افتاده مجروح شده بودند. یکی بدستش کلوله
خورده و ایستاده بود دیگری بشانه اش اصابت کرده و روی
تخت خواب دراز کشیده بود. تمام آنها باستثنای مریض حصبه دور
تازه وارد گرفته و از اشخاصی که اورا آورده بودند سئوالات
میکردند. یکی از حاملین مجروح میگفت گاهی مثل نخود
کلوله میبرد و هیچ اتفاقی نمیافتد و گاهی مثل این دفعه فقط
پنج تیر خالی شده این نتیجه اش میشود دیگر بی بیگانه
هر کس تقدیری دارد. آودیف خیلی سعی میکرد هنگامیکه او
را روی بستر میخوابانند ناله ننماید فقط دو سه دفعه با صدای
ضعیف گفت اه اه. و وقتی که او را خوابانیدند ابروها را درهم
کشیده دیگر ناله نمیکرد ولی پاها را پشت سر هم تکان میداد
دستها را روی زخم نهاده و همینطور بیحرکت در جلوی خود

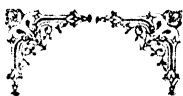
نگاه میکرد . دکتر رسید و دستور داده مریض را بطرف دیگر برگردانند برای اینکه ببیند شاید کلوله از آنطرف خارج شده باشد . دکتر پرسید اثرات این زخم ~~که~~ روی تمام بدن را گرفته چیست . اودیف آهی کشیده گفت سرکار دکتتر این زخمها مال خیلی مدتی قبل است . این زخمها اثر شلاقهائی بود که در گروهان وقتیکه مرتکب سرقت پول گردیده و بمصرف مشروب رسانیده بود باو زده بودند :

آودیف را بیشت برگردانیدند و دکتتر تا مدتی بامیل درشکم او تفتیش کرده میخواست کلوله را پیدا کند . کلوله را پیدا کرد ولی نتوانست بیرون بیاورد . جراحات را بسته روی زخم مرهم گذاشت و رفت . هنگامیکه دکتتر زخم را میل میزد و مرهم میگذاشت آودیف دندانها را بسته و چشمها را رو بهم گذارده حرکت نمیکرد وقتیکه دکتتر رفت چشمها را باز کرده و با کمال حیرت با طرف خود نگاه میکرد . چشمهایش متوجه پرستار و سایر مرضی بود . ولی مثل اینکه نور نداشت و چیزی را نمیدید در مقابل چشم مناظر دیگری را در آنحالت میدید که اسباب بهت و حیرت او شده بود . رفقی اودیف پانف و سرگوبن بدیدن او آمدند . اودیف همینطور دراز کشیده جلوی خود را نگاه میکرد باوجود اینکه چشمهایش متوجه آن دونفر بود معهذا مدتی نگاه میکرد و نمیشناخت . پانف گفت رفیق میل داری چیزی

برای خانواده خود بنویسی. آودیف جواب نداد و همینطور به صورت پانف نگاه میکرد. پانف دوباره گفت می پرسم میخواهی کاغذی برای خانواده ات بنویسی اگر میل داری بگوسر کوین بنویسد و دست لاغر و سرد شده رفیق خود را گرفت. آودیف مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد گفت رفیق توهستی بعد چشم خود را بطرف سر کوین کرده گفت سر کوین بعد از مردن من بنویس بخانه که پسر شما از دنیا رفت. دیشب بود که برای شما نقل میکردم که من بحال برادرم رشک می بردم ولی حالا پشیمانم و از بخت خود راضی هستم خداوند برادر مرا حفظ کند. بنویس تمام آنها را پس از گفتن این عبارات مدتی ساکت مانده و چشمهای خود را بروی پانف دوخته بود. يك دفعه پرسید راستی چپق را که دیشب گم کرده بودی پیدا کردی. پانف جواب نداد. آودیف تکرار کرد گفت چپق را میگویم پیدا کردی. پانف جواب داد بلی در خور جبین بود. آودیف گفت خیلی خوب شد ولی حالا يك شمع مومی زود برای من بیاور که میخواهم بمیرم. در اینوقت پلترادسکی که آمده بود از حیات سالدات خود خبر بگیرد وارد شد گفت عزیز من چطور حالت تو بدتر شده است. آودیف چشمها را بسته و سرش را تکان داد. صورتش با استخوانهای برجسته خیلی پریده رنگ و کدر شده بود پلترادسکی چیزی نگفت ولی بیانف نفت زود باشید شمع را بیاورید میمیرم

شمع را آوردند انگشتهای او نمیتوانست بگیرد بادست وسط انگشتان او قرار داده و نگهداشتند. پلترادسکی از اطاق بیرون رفت پنج دقیقه بعد پرستار سر را بروی سینه مریض نهاده اظهار داشت که تمام کرده است.

در رایپورتی که بتفلیس فرستادند مرک اودیف را باین طریق شرح داده بودند: در ۲۳ نوامبر دو کروهان از رژیمن کورنیسک از قلعه خارج گردیدند که درختهای جنک را قطع کنند. در وسط راه دسته مهمی از کوهستانی ها غفلتاً بسالداتها که مشغول بریدن درختها بودند حمله کردند خط زنجیر بهم جمع شده و یک دسته باسرنیزه حمله کرده کوهستانیها را منهزم ساختند. در این جنگ دوسالدات زخم بختصری برداشته و یک سالدات کشته شد. از کوهستانیها متجاوز از صد نفر مجروح و مقتول بجاء آمدند.



فصل هشتم

در همین روز و وقتیکه اودیف در مریضخانه وزدویخبسکایاجان تسلیم میکرد پدر پیرش بنزد همان برادری که بجای وی داخل خدمت نظام شده بود و دختر او که تازه شیرینی خورده بودند در

انبار بزرگی جو پاك کرده و دسته های آن را میکوبیدند . شب
 بیش برف زیادی آمده و صبح هم یخ‌بندان صحیحی کرده بود
 پیر مرد در موقع سحر بصدای خروس از خواب بیدار شده و
 چون اروسط شیشه پنجره اطاق دید که برف بند آمده و ماهتاب
 شده است از تخت خواب برخاسته خرقة پوستی و ارسی‌اش
 را پوشیده بطرف انبار رفت . پس از این که دو ساعت کار
 کرده بود دوباره بکلبه آمده پسرش را بازنش از خواب بیدار

دهان را آج کرده و تقلید او را در آورده گفت اسبها را مواظبت کند. مادر پیرت آنها را مواظبت میکند چوب را بردار قدری کار کن ای مست بیشتر روز بروز گنده تر میشوی. پسر غرغر کنان جواب داد تو که پول مشروب مرا نمیدهی. پیر مرد ابروها را در هم کشیده ضربتش بخطا رفته پرسید چه میگوئی. پسر بدون اینکه جواب بدهد چوب را برداشت و هر چهار نفر شروع بکوبیدن جو کردند. پیر مرد گفت پشت کردنش را نگاه کنید خودش را مثل آفاسیک ساخته من بیچاره شلوارم از فرط پارگی دیگر در پایم نمیابستند. مجدداً چوبش خطا کرده بزمین خورد ولی در هوا میزان گرفت تا تعادل را از دست ندهد. يك ردیف ابار تمام شده بود. زنهای گاه ها را با پارو جمع میکردند. پیر مرد دنباله حرف خود را گرفته میگفت چقدر حیف شد که پسری مثل آودیف عوض تو داخل نظام بشود. اگر تو داخل شده بودی بواسطه تنبلی از خدمت اخراجت میکردند و اگر او در خانه مانده بود پنج برابر تو کار کرده فایده داشت. عروسش بندهای جو را انداخته گفت بابا برای خدا کافی است ول کنید. پیر مرد گفت البته باید شماها را نان داده از شش نفرتان یکی لابق کار کردن نیست آو و برف و قتی که اینجا بود عوض همه کار میکرد مثل این... از آنطرف راه مقابل حیاط يك زن پیری میآمد که برفها در زیر ارسی های، چوبی اش

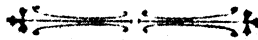
صدا میکند . مردها جوها را جمع کرده زن با دخترش کمک مینمود . پیرزن گفت ارباب ده دیشب آمده است اهل ده باید برای او هجانا کار کرده و آجر حمل کنند . غذا حاضر است بیائید بخورید . پیر مرد به پسرش آگیم گفت بسیار خوب حال برو اسبها را بعرابه به بند ولی مواظب باش که مثل روز گذشته باز ما عوض تو مسئول نباشیم . آگیم گفت آنوقت که برادرم در خانه بود باو فحش و دشنام میدادند حال که او نیست نوبه من شده است . مادرش با غضب جواب داد تو مستحق هستی خودت را هیچوقت با برادرت مقایسه نکن . پسر گفت خیلی خوب دیگر بس است . مادر گفت بلی بلی بس است . آرد را فروختی و پولش را مشروب خوردی و حالا میگوئی بس است . عروش جواب داد یک چیزی را دو مرتبه نباید تکرار کرد . اختلاف نظر مابین پدر و پسر از مدتی قبل دوام داشت ولی از روز حرکت آودیف برای قشون شدت پیدا کرد . از همان روز پدر حس کرد که کبوتر را با کلاغ عوض کرده است . در خانواده آنها رسم این بود هر کدام از پسر ها که اولاد نداشت بایستی مطابق ترتیب بنیچه بسبازی برود . آگیم چهار اولاد داشت و آودیف بچه نداشت . آودیف مثل پدرش آدم کاری و خیلی با هوش و با تحمل و با لیاقت بود . اگر از مقابل اشخاصی میگذشت که مشغول کار بودند مثل پدرش

تزدیک آنها رفته و کمک میکرد . در موقع خود خوشه چیده
 گوت جمع میکرد درخت می برید هیزم می شکست درو میکرد
 پیر مرد خیلی بهال او افسوس میخورد ولی چه باید کرد خدمت
 نظام مثل مرکز علاج و چاره ندارد . سرباز عضو زائیدی
 است که می برند دیگر نبایستی او را بخاطر آورده و زخم را
 تازه کرد . بهمین جهت پیر مرد خیلی کم بیاد پسر میاقتاد و اگر
 یادی از او میشد مثل امروز فقط برای توبیخ و سرزنش به پسر
 بزرگتر بود ولی بیچاره مادر همیشه بفکر پسر دومی بود و دو
 سال میشد که از شوهرش تقاضا میکرد قدری پول برای او بفرستد
 ولی پدراعتنا نمی کرد . وضعیت خانواده آنها که معروف به کورنکوف
 بود چندان بدن بود و لقمه نالی داشتند . پیر مرد پدر خانواده
 قدری پول در محل امنی مخفی ساخته بود ولی هیچ چیز درعالم
 نمیتوانست که ویرا حاضر برای دست زدن بانندوخته خود نماید
 آفریز دیگر پیرزن وقتیکه شنید که شوهرش صحبت و تعریف
 از آودیف مینماید مصمم شد که مجدداً از شوهرش خواهش
 نماید پس از فروش جوها افلايك منات برای آودیف بفرستد
 پس از اینکه جوانهای خانواده برای کار های اجباری صاحب
 ملك رفته و زن و شوهر تنها ماندند از شوهرش قول گرفت که
 يك منات از پول جو حتماً بفرستد . در موقعیکه جوها را در
 جوال کرده در کسه ها را محکم بسته و در عرابه ها گذاشتند

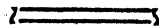
که شهر ببرند . پیر زن پیچاره کاغذی را که کشیش ده از قول او برای پسرش نوشته بود بشوهر خود داد و گفت يك منات را در پاكت گذارده برای پسر بفرستند . پیر مرد هم پس از پوشیدن پوستین و لباس تازه خود پاها را با يك مچ پیچ پشمی سفید خیلی گرم پیچیده کاغذ را گرفته توی کیف گذارده و پس از خواندن دعا جلوی سورتمه اولی نشسته بطرف شهر حرکت کرد . نوهاش سورتمه عقبی را حرکت میداد. در شهر پیر مرد از یکی آشنایان خود خواهش کرد که کاغذ را برای او بخواند و با کمال دقت سر را تکان داده و بمضمون آن گوش میداد . در کاغذ مادر پیر دعای زیادی به پسر خود کرده و سلامتی اهل خانه و خبر فوت یکی از بستگان را اطلاع میداد . در آخر نوشته بود که عروس آنها عیال آودیف قبول نکرده که در خانه آنها مانده و باهم زندگانی کنند . در خانه اشخاص دیگر خدمتکاری رفته است ولی از قرار اطلاع خیلی با اجابت و عفت زندگانی میکند . بعد ذکری از ارسال يك منات شده و مادر با اشکهای ریزان از کشیش خواهش کرده بود که کلمه بکلمه حرفهای او را با این طریق بنویسد : ای فرزند من . کبوتر پروبال شکسته من . همیشه بیاد تو بوده و گریه میکنم ای فرزند دلبنده من مرا بکی سپردی و رفتی . در اینجا دیگر مادر شروع کرده بود بهای های گریستن و گفته بود کاغذ را همینطور

گذاشته چیزی زیاد نکند و کشیش هم همینطور گذاشته بود . ولی بیچاره آودیف نتوانست نه از خیر خدمتگار شدن زنش و نه از تأسفات مادرش و نه از يك منانی که برای او فرستاده بودند مطلع گردد . این کاغذ با آن يك منات برای خانواده برگشت خیر دادند که آودیف در جنگ برای دفاع وطن و امپراطور عظیم الشان و هذهب ارتو دکس مقتول گردیده است . منشی رژیمان این کاغذ را برای خانواده او نوشته بود . مادر بدبخت از شنیدن این خیر مدتی زوزه کشید و تا میتوانست گریه کرد بعد مشغول کار شد . و اولین روزيك شنبه که بکلیسیارفت داد فاتحه باسم پسر او خوانده و اسم او را در دفتر اموات ثبت کردند . مقداری قرص نانهای کوچک بفقرا قسمت کرد تا برای روح آودیف بنده کان خدا طلب مغفرت کنند . زن آودیف از شنیدن خبر مرك شوهر عزیزش که بیش از یکسال باهم زندگانی نکرده بودند گریه زیادی کرد . از بخت بد خود و از زندگانی اش که بعثت بسر آمده و از شوهر بیچاره اش نالیده و در میان گریه طره جمعد شوهر خود را بخاطر آورده و بروح او مذمت میکرد که بحال خود رحم ننموده و زن خویش را بخدمتگاری نزد بیگانگان فرستاده است . ولی قلباً از مرك آودیف چندان متأثر نبود زیرا که دوباره از اربابش آبتن شده و ایندفعه ممکن بود که ارباب اگر دلش بخواهد بطوریکه قول داده است او را بزنی قبول کرده و از

دشنام و توبیخ اهل ده نجات بخشد



فصل نهم



میخائیل سمینوویچ ورتنرف یسر سفیر روسیه در دربار انگلیس در آن مملکت بزرگ شده و دارای تعلیم و تربیت اروپائی بود . در آنوقت مابین مستخدمین عالی درجه روسیه این صفت خیلی کم یافت میشد ورتنرف آدم خیلی ملایم خوش اخلاق و جاه طلبی بود که نسبت بزیر دستان با محبت و بارؤسای خود با سیاست رفتار میکرد . زندگانی بدون قدرت و اطاعت را نمیپنداشت که چیست . تمام درجات عالی و نشانهای اول نظام را گرفته و حتی در تخت فرماندگی کراسنویه جزو فاتحین ناپلئون محسوب میشد . در ۱۸۵۲ هفتاد سال از عمر او میگذشت با وجود این سن خیلی سرزنده و قوی و باهوش باقی مانده و قدرت و محبوبیت او را فراهم میساخت . از طرف خود و عیالش خیلی با ثروت بود و با سم حکومت هم مواجب زیادی داشت ولی قسمت عمده عایدات خود را به مصرف بنا و تعمیر باغها در ساحل جنوبی کریمه میرسانید شب چهارم دسامبر ۱۸۵۲ کالسکه پستی درب قصر او در تفلیس ایستاد و صاحب منصبی خسته و کرد آلود از آن پیاده شد . صاحب

منصب از طرف ژنرال کوزلوسکی اعزام شده و مامور بود که
 خبر تسلیم شدن حاجی مراد را بفرمانده کل برساند. پس از
 اینکه قدری پاهایش را کشید از جلوی قراولها پله های عریض
 عمارت حکومت را گرفته بالا رفت. ساعت شش بعد از
 ظهر بود. ورتنزف میخواست سر میز غذا برود که ورود قاصد
 را باو اطلاع دادند. بلافاصله قاصد را بار داد و باین
 جهت چندین دقیقه دیرتر برای رفتن بسر میز آمد. وقتیکه
 وارد سالون شد مدعوین که سی نفر میشدند دور پرنسس
 الیزابت خاویرونا نشسته بادم پنجره ایستاده بودند بطرف او
 برگشتند.

ورتنزف لباس سیاه نظامی یراق دار بدون سر دوشی در
 برداشت و صلیب سفید بگردن آویخته بود. صورت تراشیده پراز
 مکر و حيله او تبسم خیلی مطبوعی داشت بمهمانها نگریسته
 چشمک میزد. با قدم ملایم و تند وارد شده از خانهها برای
 دیر آمدن معذرت طلبیده با آقایان سلام کرده بطرف پرنسس اربلیانی
 خانم تنومند خیلی خوشگلی که شباهت بخانمهای مشرق زمین
 است نزدیک شده و بازوی او را گرفت باهم سر میز رفتند. پرنسس الیزابت
 خاویرونا هم بازوی آن ژنرالی که موهای خرمائی داشت و بر حسب
 مأموریت از تفلیس عبور میکرد گرفت. پرنسس گروزین دست
 کتس شوارل دوست پرنسس را گرفت دکتر آندرایوسکی واجودان

ها و سایر آقاییان بعضی ها با خانم و بعضی تنها عقب حضرات افتاده وارد اطاق نهار خوری شدند. پیشخدمت ها با لباس کوتاه و کفش و جورابهای ابریشمی صندلی ها را پس و پیش میگردانند. خان سالار با کمال جلال و جبروت سوپ را که بخار گرم از آن بلند میشد از يك سوپ خوری نقره در بشقابها میربخت. و مرتزف خودش در وسط میز نشست. پرنسس عیال او با ژنرال هر مقابل او قرار گرفتند. طرف دست راست وی شاهزاده خاتم خوشکل اربلانی نشسته بود و دست چپش پرنسس کروژ سوز بود که خیلی شیک و رعنا و جواهرات براقیت بخود زده و پیوسته تبسم میکرد. پرنسس خانم ژنرال پرسید که قاصد چه خبر آورده بود. و مرتزف در جواب گفت خبرهای بسیار خوشی داشت عزیزم. فرزند ما طالع بلندی دارد و شروع کرد به حکایت خبری که خیلی غیر مترقبه و فوق العاده بنظر میآمد بطوری صحبت میداشت که تمام مهمانها بشنوند ولی برای خود ار این خبر تازگی نداشت و مدتی بود میدانست که مذاکرات شروع شده است. تفصیل تسلیم شدن حاجی مراد که معروف و پردل ترین از صاحب منصبان شیخ شمیل بود شرح داده و اظهار کرد که امروز یا فردا حاجی مراد وارد تفلیس می شود. تمام مدعوین حتی جوانها و آجودانها و ما مورین عالی رتبه که دور تادور میز نشسته بودند و يك دقیقه پیش میخندیدند ساکت

شده گوش میدادند. وقتیکه ورتنزف حرفش تمام شد پرنسس از ژنرالی که یهلوی او نشسته بود پرسید شما ژنرال آیا حاجی مراد را دیده اید. ژنرال با سبیلهای بر چسته گفت جلی پرنسس چند دفعه هم با او تصادف کردم و شروع کرد بحکایت اینکه چگونه در سال ۱۸۴۳ پس از تسخیر کرکابل از طرف کوهستانیها. حاجی مراد بدسته قشون ژنرال یالن حمله کرده و نزدیک بوده است که در مقابل چشم آنها کلنل زلوتووخین را بقتل برساند. ورتنزف با تبسم و خوشحالی صحبت ژنرال را گوش میداد و خیلی خرسند بود از اینکه او دنباله مذاکرات را گرفته است ولی يك دفعه قیافه ورتنزف بهم آمده و حالت محزونى گرفت زیرا که ژنرال در صحبت گرم شده و میگفت در دفعه دوم کجا حاجی مراد را دیده است. بطرف ورتنزف برگشته گفت حضرت اجل باید خوب بخاطر داشته باشید این همان شخصی است که در آن جنگ. در آن جنگ معروف بجنگ نجات برای ما دام غربی کسترده بود. ورتنزف چشمها را بهم زده گفت در آنجا بود ژنرال اشاره بجنگ دار کمنیس میکرد که در آنجا تمام قشون بملاوه فرمانده آنها ورتنزف اگر کمک نرسیده بود حتماً اسیر شده بودند.

و تمام بخوبی میدانستند جنگ دو کمنیس که در تحت فرماندگی ورتنزف اتفاق افتاده و روسها مقدار زیادی تلفات از کشته و مجروح

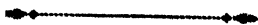
داشته و توپ و مهمات زیادی از دست دادند یکی از جنگهای خیلی
 ننگین قفقاز به بوده است. بهمین جهت و قتیکه در حضور و رتurf صحبت
 از این جنگ بمیان میآید همانطور بکه خود و رتurf در
 راپورتش با امپراطور نوشته بود میگفتند تلافی ز حمله دلیرانه
 عساکر روس در صورتیکه با لغت نجات معلوم میشد که ابدأ صحبت
 رشادت و پهلوانی در میان نبوده و این جنگ خبط و خطای فرمانده
 کل بوده که عده از روسهای بیچاره را بکشتن داده است. تمام
 حصار ملتفت کنایه شدند بعضی چنین وانمود کردند که منتقل
 مطلب نشده بعضی دیگر می پرسیدند که چه اتفاقی ممکن
 است رخ نماید عده هم تبسمی کرده بیکدیگر نگاه میکردند
 تنها آن ژنرال که موهای خرمائی داشت هیچ ملتفت قضیه
 نبود گرم صحبت خود شده با کمال آرامی گفت حضرت اجل
 آن جنگ نجات را میگویم. ژنرال باز ملتفت نشده و تمام جزئیات
 جنگ را تشریح میکرد که چگونه حاجی مراد قشون را از
 وسط تقسیم کرده و اگر دسته نجات نمیرسیدند - مخصوصاً به
 این لغت نجات اهمیت میداد. تمام اردو نزدیک بود اسیر شود زیرا
 که ولسی ژنرال مجال تمام کردن عبارت را ننمود.
 پرنسس اربلیانی ملتفت مطلب شده صحبت ژنرال را قطع کرده
 و از او پرسید که آیا فعلاً از حیث منزل راحت است. ژنرال
 با تعجب نگاهی بهممانها کرده متوجه آجودان مخصوص خودش

شد که آنطرف میز خیلی تند وسخت باونگاه میگرد يك دفعه فهمید . بدون اینکه جواب پرنسس را بدهد ابروها را بهم کشیده وساکت شد وباعمله بدون جویدن مشغول خوردن لقمه لذیذی گشت که در بشقاب او بود و از شدت خجالت طعم اورانمی فهمید . تمام حضار قدری متفکر بنظر میآمدند ولی پرنس کروزین خبط و خطای ژنرال را رفو کرد . پرنس کروزین آدم احمقی بود ولی خیلی مزور و از ترتیب زندگانی درباری باخبر و از تملق کوئی اطلاع کافی داشت . سرمیز پهلوی پرنسس ورتزف نشسته بود خودش را چنین وانمود کرد که ملتفت صحبت نشده است بنا کرد بحکایت تفصیل ربودن حاجی مراد عیال احمدخان یکی از خوانین آنجا را . نقل کرد که چطور شب حاجی مراد داخل ده شده زن احمد خان را بر داشته باهمراهان خویش فرار کرده است . پرنسس پرسید برایچه حاجی مراد این زن اهمیت میداده است . کروزین گفت با شوهر او احمد خان خصومت قدیمی داشت وهمیشه در تعاقب او بود ولی احمد خان فوت کرد حاجی مراد برای انتقام عیال ویرا ربود . پرنسس این صحبت را برای دوست خودش کنتمس شوازل که فرانسوی بود بزبان فرانسه ترجمه کرد . کنتمس چشمهای خود را بسته گفت عجب عمل وحشیانه مرتکب شده است . ورتزف تبسم کنان جواب داد خیر وحشیانه نبوده است بمن گفتند که خیلی با

احترام نسبت بخانم اسپر خود رفتار نموده و بعد او را مستخاض کرده است گفتند بلی دوباره خانم مرخص شد و خانواده اش فدیه او را دادند . کروزین گفت صحیح است ولی باور و داین خیلی با نجابت رفتار کرده است . حرفهای پرنسس باعث شد که حکایات مختلف راجع بحاجی مراد نقل کنند متملقین فهمیده بودند که هرچه بیشتر بحاجی مراد اهمیت بدهند بیشتر ورتزف خوشش خواهد آمد . یکی میگفت رشادت ابن مرد فوق العاده است . آدم غریبی است دیگری میگفت در این باب شکمی نیست در وسط روز شهر نمر خان شوره حمله کرده و مغازه ها را غارت کرد . یکنفر ژنرال ارمنی که در آخر مزر نشسته بود و در آن موقع در شهر نمر خان شوره بود تفصیل غارت شهر را حکایت کرد . دوسرمیز رو بهم رفته بغیر ارض صحبت حاجی مراد حرف دیگر نبود . همه علی رغم یکدیگر از رشادت فتوت جوانمردی او تمجید میکردند . یکی گفت که یک دفعه هم امر داده بود بیست و شش نفر از اسرا را بکشند . برای ابن نوری هم لذتی داشتند حضار گفتند چه باید کرد در جنگ کاهی مجبور باین عملیات میشوند . کروزین احمق که تنها در فن مجاز گوئی و تملق بد طولانی داشت گفت حقیقت اینست که اگر این شخص در اروپا تولد شده بود ناپلئون ثانی میگشت . کروزین خوب میدانست که ذکر اسم ناپلیون خیلی مقبول خاطر ورتزف است

چونکه ورتنزف خودش را یکی از فاتحین او دانسته و بهمین جهت آن صلیب سفید را بگردن آویخته بود. ورتنزف جواب داد فرضاً هم نایلتون نمیشد قطعاً يك صاحب منصب خوب سواره نظام اقلان ژنرال مورد میشد. دیگری گفت عجب تصادفی است هر دو در اسم با هم شبیه اند حاجی مراد ژنرال مورد. یکی از حضار اظهار داشت که پس از تسلیم حاجی مراد کار شیخ شمیل هم تمام است. دیگری جواب داد بلی دیگر حالا حس خواهد کرد که از این بعد مقاومت غیر ممکن است مادام اربلیانی اطراف ورتنزف برگشته گفت تمام اینها نتیجه زحمات شما است. پرنس ورتنزف سعی می کرد امواج تملق و مدافنه که از هر طرف ویرا محاصره کرده بودند تسکین دهد ولی باطناً بدش نیامده و خیلی خوشوقت بود در آخر وقتیکه دست خانم خود را گرفت بسالون آورد حالت خوش و خرمی داشت پس از نهار در موقعیکه مهمانها در سالون قهوه میخوردند پرنس نسبت به عموم مهربانی میکرد و مخصوصاً نزدیک آن ژنرال قرمز شده و با او گرم صحبت گردید و چنین وانمود میکرد که اصلاً ملتفت خبط و اشتباهی سرمه زاونشده است. وقتیکه قهوه تمام شد برای بازی ورق نشستند. ورتنزف يك قسم بازی خیلی قدیمی بیشتر بلد نبود. حریفهای بازی او پرنس کروزین و ژنرال ارمنی بودند که این بازی را از نوکر خود پرنس یاد گرفته و دکتر اندرولسکی

که مقتدرترین مردم آن عصر محسوب میشد . پس از اینکه قوطی انقیه دان طلا را که مزین بعکس الکساندر اول بود نزد خود نهاد شروع به برزدن کرد میخواست ورق ها را بدهد پیشخدمتش که اهل ایتالیا بود داخل شده و سینی نقره را که روی آن پاکتی بود جلو آورده گفت باز چایا ررسیده است کارت ها را بزمین گذارده و معذرت خواست . پاکت را باز کرد و شروع کرد بخواندن . کاغذ پسرش بود که تسلیم شدن حاجی مراد را اطلاع داده و ضمناً کدورتی را که با ژنرال را کوملوسکی در این مورد پیدا کرده شرح داده بود . پرنس نزدیک آمده پرسید که پسرشان چه نوشته است . ورنترف جواب داد همان چیزهای معمولی قدری با فرمانده خود تقار پیدا کرده . قطعاً تقصیر با پسر ما است و بزبان انگلیسی گفت ولی هر چیز خوب است که خاتمه اش خوب باشد عیبی ندارد و کاغذ را بزنش داد و بطرف حریف های بازی که با احترام منتظر او بودند برگشته مشغول کشیدن وزق شد . وقتیکه ورقها توزیع شدند ورنترف انقیه دان را باز کرده و بنا بعبادت معمول که هر وقت خوشحال بود مابین دو انگشتهای سفید قدری انقیه اصل فرانسوی بر داشته نزدیک بمنخرین آورده استنشاق کرد



فصل دهم

روز بعد وقتیکه حاجی مراد وارد عمارت و رتترف شد سالون پذیرائی یرنس یراز جمعیت بود . آن ژنرالی که سبیلهای برجسته داشت و روز قبل سر میر مهمان بود بالباس رسمی و نشان آمده بود خدا حافظی کند . یک صاحبمنصب دیگر هم که فرمانده رژیمنان بوده و بعلت اختلاس در ملزومات قشون از طرف محکمه نظامی مورد تعقیب واقع شده آنجا بود یک نفر شخص ارمنی خیلی متموای که امتناز تهیه غرق برای کلیه قشون آنجا را گرفته و دکتر اندرابوسکی و برا در تحت حمایت خود قرار داده . آمده بود که امتیاز خودش را تجدید نماید عیال یکی از صاحبمنصبان مقتول در جنک که لباس سیاه دربر داشت برای برقراری مستمری با پذیرفتن بچهها مجاناً در مدرسه اقدام میکرد . یکی از شاهزادگان کردین که ثروت خود را بمصارف بیهوده از دست داده بالباس ملی خود آنجا آمده و میخواست که وسیله فراهم سازد تا امول موقوفه یکی از کلیساها را بار بدهند . صاحبمنصب پولیسی هم بود که کیفی بزرگ مملو از اسناد و نوشتجات و نقشه تازه برای تسخیر کل قفقازیه تهیه کرده و همه جا با خود میکشید . از اینها گذشته یکی از خواتین

مطلبی هم تنها باین نیت آنجا آمده بود که در مراجعت میتواند با شنایان بگوید که بحضور یرنس رسیده است. تمام منتظر نوبه خود بودند - آجودان خیلی قشنگی با زلفهای بور یکی یکی را وارد دفتر یرنس میکرد و قتیکه حاجی مراد با قدمهای چابک که قدری می لنگید وارد سالون شد تمام چشمها متوجه او شده و می شنید که از هر طرف اسم او را آهسته ادا میکنند حاجی مراد چرکسی بلند سفید پوشیده و بروی آن خرقه داشت قهوه رنگ که به یقه نوارهای خیلی اعلی دوخته بودند. کفشهای او عبارت از نعلین سیاه و جورابهای بهمین رنگ دریا داشت. فینه بسر نهاده و دور او عمامه پیچیده ظاهراً برای خاطر همین عمامه بوده که سابقاً احمد خان یقین نموده و ژنرال کلو گنو امر بدستگیری او کرده بود. بعلت توقیف و دستگیری از طرف روسها حاجی مراد خودش را شیخ شمیل بست و جزء طرفداران او شد. حاجی مراد تند راه میرفت و بدن مبارک خود را تکان میداد و چون یکی از پاهایش کوتاه تر از دیگری بود قدری لنگ بنظر میرسید. چشمهای خود را زیاد از هم کشوده و بجلوی خود نگاه میکرد و مثل این بود که کس دیگر را در سالون نمی بیند. همان آجودان خوشکل پس از اینکه بحاجی سلام کرد تعارف نمود بنشیند تا به یرنس ورود او را اطلاع دهد ولی حاجی مراد قبول نکرده باها را قدری از هم فراخ تر نهاده

دست بقبضه خنجر زده همینطور ایستاده بنظر استخفاف بحضار
 مینگریست. مترجم تارحائف نزدیک حاجی مراد آمده و مشغول
 صحبت با وی شد. حاجی مراد خیلی مختصر و بابی اعتنائی
 جواب حرفهای او را میداد. از دفتر ورتزف یکی از شاهزادگان
 کومیک که برای شکایت از دست صاحبمنصب نظمیه آمده بود
 بیرون آمد و آجودان حاجی مراد را صدا کرده او را وارد
 اطاق پرنس نمود. ورتزف ایستاده حاجی مراد را پهلوی میز
 پذیرفت. چهره سفید رنگ سالخورده ژنرال مثل روز پیش
 شکفته و متبسم نبود بلکه خیلی سخت و جدی بنظر میرسید
 بمحض اینکه حاجی مراد داخل این اطاق بزرگی که دارای یک
 میز بزرگ و پنجره های عربض با پرده های چوبی سبز بود شد
 دستهای کوچک سیاه شده خود را بسینه نهاده و بدون عجله با
 احترام و خیلی واضح سلامی بزبان اهل کومیک که میدانست
 ادا کرد و چشمهای خود را بزمین دوخته گفت من خود را در
 تحت حمایت امپراطور عظیم الشان و حضرت والا قرار داده و
 قول میدهم تا آخرین قطره خون از روی صمیمیت و وفا با امپراطور
 خدمت نمایم و امیدوارم که در جنگ بر ضد شیخ شمیل که
 دشمن شما و من می باشد طرف استفاده واقع شوم. ورتزف پس
 از اینکه به ترجمه مترجم گوش داد حاجی مراد را خوب
 نگریسته و حاجی مراد هم چشمهای خود را بصورت ورتزف

دوخته بود . چشمه‌هایشان با یکدیگر تلاقی کرده و خیلی حرفها زدند که بکلی غیر از آنچه بود که مترجم ترجمه میکرد . بدون حرف چشمهای آنها بهم‌دیگر راست مطلب را گفتند . چشمهای ورتزف میگفت که او يك کلمه از مواعید حاجی را باور نمی‌کند و او را دشمن جدی هرچه روس هست میشناسد و یقین دارد که این احساسات همیشه با او خواهد بود تسلیم و اطاعت کنونی او از راه اضطرار و ناچارى است . حاجی مراد هم می‌فهمید که چه میگوید ولی اخلاص و ارادت خود را تأکید میکرد . چشمهای حاجی مراد میگفتند که شاهزاده سالخورده حالا دیگر باید بفکر سفر آخرت باشد نه سفر جنگ ولى با وجود پیری هنوز حیله و تدویر را داشته بایستی با او از روی احتیاط رفتار نماید . ورتزف نیز ملتفت این فکر بود . مع هذا بحاجی مراد حرفهائی میزد که بنظر او برای انجام مقصود و موفقیت در جنگ لازم بود . ورتزف ب مترجم گفت تو باو بگو (ورتزف به تمام افسران جوان تو خطاب میکرد) که امپراطور ما همانطوریکه مقتدر و عظیم الشان است دارای حلم و بخشش میباشد . محتمل است که بر حس استعدای من از تقصیرات گذشته او صرف نظر کرده و ویرا پخدهت قبول نماید . ترجمه کردی برای او حال بگو تا تصمیم امپراطور معلوم گردد او بمسئولیت خود از وی پذیرائی کرده و سعی مینماید در حدود امکان طوری رفتار

شود که از توقف خود راضی و خوشوقت باشد. حاجی مراد مجدداً دست به سینه نهاد و باحرارت حرفهائی زد. از قرار تقریر مترجم حاجی مراد میگفت که قبلاً هم وقتیکه او در آبازی در ۱۸۳۹ فرمانده بوده است باکمال صداقت بدولت روسیه خدمت میکرده و ممکن نبود که خیانت ورزد. فقط احمد خان دشمن او باعث شد که با مر ژنرال کلونو ویرا دستگیر و توقیف نمودند. ورنتزف گفت میدانم میدانم در صورتیکه اگر هم میدانسته بواسطه طول زمان فراموش کرده بود ورنتزف روی سندلی نشسته و بحاجی مراد هم سندلی پهلوی دیوارانشان داد ولی حاجی مراد قبول ننمود. شانه خود را بالا انداخته و آویا میخواست بگوید که من در مقابل چنین شخصی جرئت نشستن نمیکنم. دنباله صحبت را گرفته بمترجم گفت پیرنس بگو که احمد خان و شمیل هر دو دشمن من هستند احمد خان مرد و من نتوانستم انتقام خود را بگیرم ولی شمیل زنده است ابروان خود را بهم کشیده مشت را گره کرده و فلک خود را بهم فشرد و گفت من نخواهم مرد تا داد خود را از این مرد بستانم. ورنتزف خیلی آآرامی گفت بسیار خوب. بسیار خوب. پیرنس چطور میتواند از شیخ شمیل انتقام بگیرد ولی بگو باو بنشینند دوباره حاجی مراد از نشستن استنکاف نموده و در جواب سؤال پیرنس گفت مخصوصاً برای این نزد دولت روس آمده است

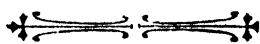
که در فنا نمودن شیخ شمیل تمام قوای خود را بکاربرد. ورتزف گفت خیلی خوب ولی میخواهم بدانم از چه راهی میخواهد اقدام کند بگو با و بنشینند و اینطور نایستد. حاجی مراد نشست و بوسیله مترجم گفت که اگر او را بطرف خط جنک از کین بفرستند و عده هم از قشون بساو کمک بدهند تعهد میکند که تمام داغستان را بطوری برضد شیخ شمیل بشوراند که دیگر قوه مقاومت نداشته باشد. ورتزف جواب داد بد خیالی نیست بنظر من هم عملی میرسد در این باب باید قدری فکر کنم. مترجم حرفهای ورتزف را برای حاجی مراد ترجمه کرد. حاجی قدری بفکر فرورفت گفت بسردار عرض کن که خانواده من در دست دشمن است و تا مدتی که خانواده ام در کوهستان اسیر می باشند دست و پای من بسته است و هیچ خدمتی نمیتوانم بکنم. اگر من بر ضد او اقدامی کنم بلا فاصله عیالم و مادرم و بچه هایم را خواهد کشت. سردار خانواده مرا نجات بدهد و با اسرائی که از شیخ شمیل دارند مبادله کنند آنوقت خواهند دید که من برای مضمحل ساختن دشمن خود را چگونه بهلاکت میافکنم ورتزف جواب داد خیلی خوب با و بگو که در این موضوع باید فکر کنم حالا او را نزد رئیس ارکان حرب ببرید تا مفصلا وضعیت خود و قصدی را که دارد بیان کند ملاقات حاجی مراد با ورتزف در دفعه اول بهمین جا ختم شد. شب همان روز در تیاتر

جدید که بطرز مشرقی زینت یافته بود ایرای ایتالیائی بازی میکردند. ورنترف در لژ خود نشسته بود. ارکستر شروع کرده بود که صورت مجلل حاجی مراد با عمامه ظاهر شده و قدری لنگان وارد سالون گشت. مریس ملیکف یکی از آجودانهای پرنس که مأمور و میزبان او شده بود با وی همراه بود. در ردیف اول برای آنها جا تعیین کرده بودند. پرده اول را با کمال مناعت و تکبری که مخصوص مسلمانهای شرق است گوش دادند فقط اظهار تعجبی نکرد بلکه بابی اعتنائی تمام به آن اوضاع می نگریست بعد هم از جای خود بلند شده خیلی با ملایمت بمحضر نکاهی افکنده و از در خارج گردید. انظار تمام تماشا چیان متوجه او شده بود. روز دیگر دو شنبه روز پذیرائی رسمی ورنترف بود. طرف غروب در يك طالار خیلی مجللی که با چراغهای زیاد روشن شده بود پشت گلدانها و گلهای زمستانی ارکستر عالی مشغول به سرآیدن ترانه های ظریف شده و خانهای جوان و خانمهایی که تازه از جوانی تجارز کرده بودند با توالت های فاخر و گردن و بازوان و سینه های باز بازوی صاحب منصبان را که اونیفرم های درخشان پوشیده بودند گرفته قدم زده میچرخیدند. پشت میز خوراک پیشخدمتها با لباسهای قرمز و شلوار کوتاه و ارسی های برقی در کیلاس هاشاه پانی ریخته و بمدعوین تعارف کرده و جلوی خانها شیرینی فرنگی

هیآوردند . زن سردار با وجود اینکه سنش بهیچوجه اقتضا نداشت مهذا مثل سایرین نصف بدنش عریان بوده و مابین مدعوبس قدم زده و با ملاحظت بهمه تبسم میکرد . بوسیله مترجم چند کلمه ازراه محبت و مهربانی بحاجی مراد گفت . حاجی مثل شب گذشته درتئاتر خیلی بلبی اعتنائی بحضار نگاه میکرد بعد از خانم ورتنزف سایر خانمها که سر وسینه شان باز بود بنزدیک حاجی مراد آمده و بدون هیچگونه حجب و حیائی از اومی پرسیدند آنچه را که می بیند چطور بنظرش میآید و عقیده اش چیست؟

ورتنزف خودش باسردوشی و حمایل و براقهای طلاصلیب سفیدبگردن که بگردن آویخته بود نزدیک او شده همین سؤال را کرد ظاهرآ او هم مثل سایرین که قبل از او پرسیده بودند نزد خود تصور میکرد که غیر ممکن است حاجی مراد از آنچه میبیند خوشش نیاید . حاجی مراد همان جوابی را که بسایرین داده بود به ورتنزف هم داد . دیگر تصریح نکرد که این مجالس خوب یابد است فقط جواب داد که در نزد آنها چنین چیز ها دیده نمیشود . حاجی مراد خواست که در باب کار خودش با پرنس صحبت کند ولی ورتنزف چنین وانمود کرد که حرف او را نشنیده و دور شد . ملیکف بحاجی مراد فهمانید که برای مذاکره این قبیل امور آنجا مناسب نیست . وقتیکه ساعت بازده

زده شد حاجی مراد ساعت تمارفی کلنل ورتنزف را از جیب در آورده تطبیق کرده از مترجم پرسید که آیا میتواند حالا برود ملیکف گفت البته ممکن است ولی بهتر این است تا جمعیت هست قدری صبر کنند . با وجود این حرف حاجی مراد صبر نکرده و بادرشکه بعمارتی که برای او تعیین کرده بودند برآشت



فصل یازدهم

پنج روز از توقف حاجی مراد در تفلیس میگذشت که ملیکف از طرف فرمانده کل ورتنزف نزد او آمد . حاجی با آن بیان دیپلماسی معمولی سرش را خم کرده و دستها را بسینه نهاده گفت سرو دستم برای انجام فرمایشات سردار حاضر است امر بفرمائید اطاعت کنم . ملیکف روی صندلی دسته داری که نزدیک میز بود قرار گرفت و حاجی مراد هم در مقابل او روی نیمکت نشسته سرش را پائین انداخته دست ها را روی هم نهاد . ملیکف نگاه کرده بدقت بحرفهای او گوش میداد . ملیکف که زبان تاتاری را خوب حرف میزد بحاجی مراد گفت که پرنس با وجود اینکه از سوابق حال وی بی اطلاع معهدنا مایل نیست

است که سرگذشت او را از خودش بشنود . تو برای من نقله کن من نوشته و بزبان روسی ترجمه مینمایم پرنس آنرا برای امپراطور خواهد فرستاد بحاجی مراد گوش میداد اساساً عادتش این بود که کلام مخاطب خود را هیچوقت قطع نمیکرد بلکه تا بآخر صبر میکرد که ببیند چیز دیگری نمیخواهد بگوید . پس از تمام شدن حریف ملیکف سر خود را بلند کرده کلاهش را عقب گذارده و نظیر همان تبسمی را نمود که خیلی مورد پسند خاطر ماری واسیلونا شده بود و خیلی خوشوقت شده بود از اینکه شرح زندگانی او بنظر امپراطور خواهد رسید جواب داد البته ممکن است . ملیکف از جیب خود دفتر یادداشتی در آورده گفت از ابتدا بگو و عجله نکن (در زبان تاتار لفظ شما نیست) . حاجی مراد گفت بسیار خوب ولی خیلی میشود حوادث و اتفاقات زیادی در عمر من رخ داده است . ملیکف جواب داد اگر امروز تمام نشود عیب ندارد باقی را فردا بگو . حاجی پرسید که از ابتدا شروع کنم . ملیکف گفت بلی از همان ابتدا کجا تولد شده ائی و کجا زندگانی کرده ائی تمام را بگو . حاجی مراد سرش را بزیر افکنده و مدتی همبمنطور فکر می کرد بعد يك تیکه چوبی که پهلوی نیمکت افتاده بود برداشت . از زیر خنجرش چاقوی کوچکی که دسته آن عاج طلا نشان بود بیرون آورد با این چاقو که مثل تیغ تیز بود بنا کرد بتراشیدن چوب و

ضمناً حکایت خود را شروع کرد گفت بنویس که تولد من در قریه تسلیمس اتفاق افتاده این قریه خیلی کوچک است و باصطلاح اهالی آنجا از کله الاغ بزرگتر نیست . در دو تیر رس تفنگ از آنجا دهکده قونزاق واقع است که محل سکونت خوانین ما می باشد . خانواده ما با خوانین خیلی ارتباط داشتند . وقتی که مادر ما برادر بزرگ مرا زائیده بود او را بسمت دایه کی ابونوذر خان پسر خان دعوت کرده بودند . بعد هم يك پسر دیگر خان را که اسمش اولیم خان است مادر من شیر داده و بزرگ کرده و خیلی زحمت او را کشیده است و قسمکه من بدنیا آمدم باز عیال خان يك پسر دیگری زائید که اسمش را بولاج خان گذاردند - این دفعه دیگر مادرم قبول نکرد که این بچه را هم شیر بدهد - هر چه پدرم باو تاکید کرد گفت نمی شود پسر خودم مثل آن دیگری تلف می گردد و نخواهم رفت پدرم که خیلی ادم سخت تند خو بودند او را با خنجرش مجروح کرد و هرگاه بكمك او نرسیده بود حتماً او را میکشت . با وجود آنها مادرم مرا ول نکرد و خودش راجم باین موضوع يك تصنيف ترکی می خواند ولی این را نباید نوشت - ملیکف جواب داد خیر بهتر است تمام جزئیات را بنویسیم - حاجی متفکر شد مادرش را بخاطر می آورد وقتیکه او را پهلوی خودش زیر

یوستین روی پشت بام کلبه خوابانیده اثر زخم خنجر را در گلوبش باو نشان میداد تصنیف رایباد آورده گفت (خنجر تیز تو سینه سفید مرا یاره یاره کرده ولی من پسر کوچک افتاب تابان خود را بروی آن نزدیک کرده ام و با خون گرم او را شسته ام و این جراحت بدون مرحم التیام پذیرفته است . من از مرك نرسیدم پسر من هم از مرك نخواهد ترسید و دلیر خواهد شد) حاجی مراد گفت بلی همین مادر الان اسیر دست شیخ شمیل دشمن من است بایستی او را نجات داد. از این صحبت محزون و متفکر گردید و مناظر مختلف در نظرش میگذشت بخاطر می آورد چشمه آب را در دامنه کوه وقتیکه مادرش برای آوردن آب می رفت او هم بجامه وی او بخته و عقب سر می درید . انروزی که اول بار سراو را تراشیده و عکس سر تراشیده خود را در سینی مسی که بدبووار آبخته بودند دید از نظرش گذشت . آن سك لاغر توی خانه که صورتش را میلبسید بیاد آورد بوی مخصوص شیر ترش و دادن نان خشك مادرش را مثل این بود که در آنساعت میدید . بیادش افتاد که وقتیکه بدیدن پدر بزرگشان می رفتند مادرش چطور او را توی سبد گذاشته و پشت کمرش بسته از روی کوه عبور می کرد . پسر بزرگ را بخاطر آورد آن پیر سالخورده که تمام صورتش چین بر داشته و انگشتهایش

پیرار ایسسر بقره بود. مثل این که دبروژ بود پدر
 بزرك او را که انوقت طفلی بیش نبود مجبور می کرد نماز
 خود را بخواند. تمام این مجالس مثل برق از مقابل
 چشم حاجی مراد گذشت گفت بلی مادر من قبول نکرد که
 دیگر پسر سوم خان را شیر بدهد. زن خان يك دایه دیگر
 گرفت ولی با وجود این همیشه مادرم را دوست می داشت
 و وقتیکه ما طفل بودیم ما را با خود بمنزل خان می برد
 با بچه های او بازی می کردیم عیال خان هم ما را دوست
 میداشت. انهاسه نفر بودند ابونوذر خان برادر رضائی عثمان .
 اولیم خان و بولاج خان پسر دومی که شیخ شمیل از محل بلندی
 پرتش کرده و تلف نمود ولی باشد تفصیل انرا بعد می گویم .
 من ۱۶ ساله بودم وقتیکه مریدها شروع کرده بدهاتها
 رفته مردم را دعوت می کردند با چوب بسنك زده فریاد می
 زدند ای مسلمانها حاضر برای غزوات باشید تمام چچنزها
 بطرف مریدها رفتند و آباها هم بکم کم خود را بانها
 ملحق کردند . من انوقت در قصر خان زندگانی می کردم و
 مثل برادر آنها محسوب می شدم . هر چه دلم می خواست
 میکردم . برای خودم ثروتی پیدا کرده بودم اسب و پول و
 تفنك داشتم . برای خودم خوش روزکاری کذاورنده و بفکر هیچ چیز
 نیوادم و همین طور میکذشت تا روزیکه حمزه ملارا کشتند و

غمزت بجای او تعیین شد . غمزت قاصدی نزد خان فرستاد که اگر او غزوات را قبول نکند قصر و خانواده او را منهدم خواهد ساخت . مسئله قابل تفکر بود . خان از روسها می ترسید و وحشت داشت که غزوات را قبول کند . خانم خان مرابا پسر دومش اولیم خان به تفلیس نزد فز مانده کل قوای روس فرستاد تا از او استمداد کنیم فر مانده کل آن وقت بارش رزن ما بود و هیچکدام از ما را نپذیرفت فقط بیغام داد که بما کمک خواهد کرد و هیچ کاری هم نکرد . تنها صاحب منصبان او نزد ما رفت و آمد کرده با اولیم خان ورق بازی می کردند شراب خوردن را با اولیم خان یاد داده و با خودشان بجاهای بد برده هر چه داشت در قمار از او میبردند اولیم از حیث بدن مثل کاز و از حیث شجاعت ماند شیر ولی متأسفانه فکرش خیلی ضعیف بود . اگر من او را خوب نمی بردم آخرین اسب و اسلحه خود را در قمار ببخند بود . بعد از مراجعت از تفلیس افکار من بکلی تغیر یافت و من زن خان و پسر های او را تحریک می کردم که غزوات را قبول نمایند . ملیکف پرسید برای چه عقیده تو تغیر کردمگر از روسها بدت آمده بود . حاجی مراد سکوت کرده چشمها را بسته بطور جدی گفت بلی از روسها متنفر شدم و یک علت

دیگر هم پیدا شد که مرا در قبول غزوات تحریرک میکرد
 ملیکف پرسید آن علت چه بود . جواب داد که در نزدیکی
 ده خودمان تسلمس خان و من با سه نفر از مرید ها
 تصادف کردیم . دو نفر از آنها فرار کردند و من با طمانچه
 یکی از مرید ها را کشتم و چون نزدیک شدم که اسلحه او
 را بردارم هنوز نمرده بود بمن نگاهی کرده و گفت . تو مرا
 کشتی . برای من فرقی نکرد حال من خوب است ولی تو مسلمان
 هستی جوانی رشادت داری برو توبه کن و غزوات را قبول
 کن که حکم خداست ملیکف پرسید تو هم قبول کردی .
 حاجی مراد جواب داد خیر قبول نکردم ولی حرف مرید مرا
 به تفکر وا داشت بعد وقتیکه غمزت شیخ مرید ها نزدیک
 قونزاق قصر خوانین آمد ما چند نفر ریش سفیدان را
 برسات بنزد او فرستاده و گفتم که حاضر هستیم
 غزوات را قبول کنیم ولی غمزت قبلا یکنفر از علمای
 خود را نزد ما بفرستد تا تکلیف رفتار و کردار را از ابتدا
 بما پیاموزد . غمزت امر کرد سبیلهای پیر مردان را
 تراشیده و دماغ آنها را سوراخ کرده و حلقه آویخته
 پیر مردان مراجعت کرده گفتند غمزت حاضر است که
 شیخ خود را برای تعلیم نزد ما بفرستد ولی مشروط باینکه
 عیال خان پسر دومی اش را بعنوان گروهی بنزد او اعزام

دارد. عیال خان باین حرف اطمینان نموده و پسر دوش بولاج خان را پهلوی غمزت فرستاد غمزت از او خوب پذیرائی کرد و از ما خواهش کرد که پسر ارشد خان را نیز پهلوی او ببریم. بنمایند خود امر کرد که بعیال خان بگوید غمزت همان طوریکه پدرش بخان خدمت می کرد خود او نیز در خدمتگذاری حاضر است و از هیچ چیز قصور نخواهد کرد عیال خان مانند سایر زن ها که بمیل خود آزادانه زندگانی میکنند کم عقل و احمق و فضول بوده ترسید که هر دو پسرش را بفرستد فقط همان اولیم خان را اعزام داشت منم همراه او رفتم. در يك ورسی مرید ها باستقبال ما آمده آواز می خواندند تفنگ خالی میکردند و دور ما سب می تاختند همین که نزدیک شدیم خود غمزت از چادر بیرون آمده پهلوی رکاب اولیم خان ایستاده و از وی همانطوریکه از يك خان پذیرائی می کنند استقبال کرد باو گفت من بخانواده شما ندی نکرده ام شما هم آدمهای مرا نکشته و مانع نشوید که من آنها را به غزوات دعوت کنم. در عوض خود من با تمام لشکر همانطوریکه پدرم به شما خدمت می کرد مساعد خواهم نمود بگذارید که من در قصر شما زندگانی کرده با نصایح خود شما کمک کرده شما هر طور دلتان می خواهد عمل کنید. اولیم خان در حرف زدن قدری کند بود نمی دانست چه بگوید

همینطور ساکت مانده بود. من جواب دادم که اگر چنین است غمزت بایستی به قوتزاق بیاید خوانین و مادرش با کمال میل از وی پذیرائی خواهند کرد ولی نگذاشتند که حرفم را تمام کنم در اینجا برای اولین دفعه شمیل که نزدیک امام ایستاده بود در مقابل من بلند شده گفت بتو حرف نمیزنند با خان صحبت میکنند من ساکت شدم .

غمزت اولیم خان را بچادرش برد بعد مرا صدا کرد و امر کرد که با نمایندگان او به قوتزاق برویم منم با آنها بر گفتم رسولهای امام از عیال خان خواهش کردند که اجازه بدهد پسر ارشدش هم با آنها نزد امام بیاید . من بوی خیانت استشمام کرده و بعیال خان گفتم این تکلیف را قبول نکند ولی بهمان اندازه که در تخم مرغ موهست در سرزن هم عقل میباشد حرف مرا نشنیده اعتماد کرده و امر کرد پسر ارشدش که حرکت کند . ابونوذر خان نمیخواست برود ولی مادرش باو گفت بقین میترسی مثل زنبور عسل خوب میدانست که نیشش در کجای بدن بیشتر سوزناک است . ابونوذر خان از این حرف آتش گرفت و بدون اینکه بمادرش جواب بدهد امر کرد اسب ها را زین کنند منم با او حرکت کردم . غمزت این دفعه ما را خیلی بهتر از آن دفعه که اولیم خان را استقبال کردند پذیرائی نمود . از خانه خودش که در دامنه کوه بود تا دو تیر

تفنك استقبال كرد . پشت سر او سوارها با بیرقهای مختلف آمده آواز میخواندند جولان داده و تفنك خالی میکردند . وقتیکه ما بار دو گاه رسیدیم غمزت خان را با خودش بچادر برد من دامنه کوه بهلوی اسبها ایستاده بودم . ناکهان در چادر غمزت صدای تیر تفنك بلند شد بطرف چادر دویدم اولیم خان روی شکم در دریای خون غوطه میزد ابو نوذر خان با مریدها مشغول مبارزه بود . نصف صورتش بریده شده و آویخته بود با يك دست صورتش را چسبیده و با دست دیگر خنجر گرفته هر که نزدیک میشد هلاک میکردید . در جلوی چشم من برادر غمزت را کشت و میخواست خودش را روی يك مرید دیگر بیاندازد که از عقب سرباتیر او را زدند افتاد . . حاجی مراد سکوت کرد صورتش سرخ شده و از چشمهایش خون میبارید . ولی ترس مرا یکدفعه گرفته از آنجا فرار کردم . ملیکف گفت آه آه چطور من گمان می کردم که تو هیچوقت از هیچ چیز نترسیده ای . حاجی مراد گفت بلی بعدها همینطور . از آنوقت بیعد هر موقعیکه به یاد این واقعه می افتم دیگر از هیچ چیز نمیترسم .



فصل دوازدهم

حاجی مراد گفت فعلا بس است باید نماز بخوانم و از جیب جلیقه اش ساعتی را که ورتنزف باو داده بود بیرون آورده با مواظبت تمام انگشت بفرش گذارده سر را خم نمود و مثل طفل تبسم کرده گوش داد . ساعت دوازده و ربع بود بملیکف گفت این ساعت یادکاری دوست من پرنس ورتنزف است . ملیکف جواب داد بای ساعت خیلی خوبی است . بسیار خوب حالا نمازت را بخوان من همینجا صبر میکنم . حاجی مراد بلند شده و رفت باطاق دیگر . ملیکف هم پس از اینکه تنها ماند خلاصه و مطالب اصلی سرگذشت حاجی مراد را در دفتر خود نوشته بعد سیکاری آتش زده و در طول و عرض اطاق مشغول قدم زدن شد . همینکه نزدیک در مقابل اطاق خواب رسید صدای چند نفر را شنید که بزبان تاتار با حرارت تمام صحبت می کردند . حدس زد که باید مریدهای حاجی مراد باشند . در را باز کرده داخل اطاق شد . در اطاق آنها بوی تندى که مال چرم است و مخصوص باهالی کوهستان میباشد پیچیده بود . در روی شنلی که کف اطاق انداخته بودند غمزالو تاتاری که موهای قرمز و چشمهای چپ داشت با نیمتنه پاره و چرب نشسته

بود دهنه برای اسبش میساخت و با کمال تندى چبرى بزبان
 تاتار میگفت . بوروده ملیکف ساکت شده و بدون اینکه اعتنائى
 باو بنماید مشغول کار خودش شد . در مقابل او خان ماکم
 ایستاده چشمهای سیاه بدون مژگان وی درخشیده و دندانهای
 سفید خود را نشان داده و عبارتى را پشت سرهم تکرار میکرد
 الدار خوش سیماهم آستین را بالا زده و بازوان پرعضله خود
 را مکشوف نموده و تنك چرمى يك زینى را که بدبووار آویخته
 بود پاك میکرد . حنفى که تمام امور خانه را اداره میکرد
 و از همه بیشتر جدى و ساعى بود در آنوقت اطاق نبوده و در
 آشپزخانه نهار رانهیه میکرد . ملیکف بخان ماکم سلام کرده
 گفت در چه موضوع مباحثه میکردید . خان ماکم دست بطرف
 ملیکف دراز کرده گفت رفیق من پیوسته از شیخ شمیل
 تعریف میکند میگوید که شیخ شمیل مرد مقدس و بزرگ و
 پردایى است . ملیکف گفت اگر او را دارای چنین صفاتى می
 شناسد پس چطور از او برگشته و ویرا ترك کرده است . خان
 ماکم با چشمهای درخشان جواب داد مطلب همین است هم او
 را ترك کرده و هم تعریفش را میکند . ملیکف پرسید بچه ملاحظه
 تصور میکنى که شمیل از جمله مقدسین است . غمزالو گفت
 اگر شیخ شمیل ولی خدا نبود مردم باو اطاعت نمیکردند .
 خان ماکم جواب داد شمیل از اطهار نیست . شیخ منصور

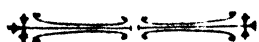
مرد مقدسی بوده است و قتیکه او امام بود تمام اهالی طور دیگر زندگانی میکردند . بهر دهکده که میگذشت مردم با استقبالش پشرفته دامن لباس او را گرفته طلب مغفرت مینمودند و بدست او توبه کرده و تعهد میکردند که کرد اعمال شنیعه برنمایند . پیر مرد های ما حکایت میکنند که در عصر او مردم همه مثل مقدسین زندگانی کرده مشروب نمیخوردند دود نمیکشیدند همیشه مشغول ذکر و نماز بودند . از تقصیر یکدیگر میگذاشتند حتی از تقاص قتل صرف نظر میکردند . آنوقت پول و اشیاء قیمتی را همینطور در معبر عام میگذارند آنوقت مثل حالا نبود خدا بمردم در هر کاری موفقیت می بخشید . غمزالو گفت حالا هم در کوهستان کسی شراب نمیخورد و دود نمیکشد . خان ما کم با چشمها بطرف ملیکف چشمک زده گفت شمیل تو بکنفر حرامی بیش نیست . غمزالو گفت در کوهستان ما حرامی یافت نمیشود در کوهها فقط عقاب منزل دارد . خان ما کم از این جواب فوری غمزالو خوشش آمده گفت احسنت این حرف را خوب گفتی . چون نگاهش بقوطی سیگار نقره ملیکف افتاد از او سیگار خواست . ملیکف قوطی را جلو آورده ولی پرسید که مگر کشیدن سیگار نزد آنها ممنوع نیست خان ما کم چشمکی زده باسر باطاق حاجی مراد اشاره کرده گفت تا وقتیکه اونمی بینند عیبی ندارد . لبهای سرخش را بطور غریبی پیش آورده و

دود سیگار را از دهان بیرون میکرد . غمزالو گفت کار خوبی
نمیکنی و از اطاق بیرون شد خان ما تم پشت سر او چشمکی زده و
مشغول کشیدن سیگار خود شده ضمناً از ملیکف میپرسید که در
کجا بهتر است که او یک قبای ابریشمی و یک کلاه سفید پوستی
برای خود بخرد . ملیکف پرسید راستی تو آنقدر پول داری یا
شوخی میکنی . خان ما تم جواب داد خیر جدی میگویم آنقدر
دارم آنداز چهره خندان خود را بطرف ملیکف برگردانده گفت
پیرس ز کجا آوردی . خان ما تم با عجله جواب داد در قمار
بردم و تعریف کرد که شب پیش هنگامیکه در شهر تفلیس گردش
میکرده است جمعی روس و ارمنی را دیده است که شیر با خط
بازی میکردند . سه تاسکه بزرگ طلا و مقداری پول نقره در وسط
گذاشته شرط بسته بودند . خان ما تم فوراً ملتفت بازی شده
پولهای سیاه نوری جیبش را تکان داده خودش را مابین جمعیت
داخل کرده وارد بازی شده است . ملیکف گفت تو آنقدر
پول نداشتی اگر میباختی چه میکردی . خان ما تم اشاره بطلانچه
اش کرد گفت با این ملیکف گفت چطور خودت را
کرتار میکردی . خان ما تم جواب داد براهیچه تسلیم میشدم فرار
میکردم اگر کسی عقب من میآمد او را میکشتم . مسئله خیلی
واضح است ملیکف گفت خیای خوب اما در آنجا بردی .
خان ما تم جواب داد بلی بردم همه را جمع کرده و راه افتادم .

ملیکف درست ملتفت حالت خاز ما کم والدار شده بود . خان ما کم جوان بشاش لایابالی بود که نمیدانست باقی عمر خود را بچه مصرف برساند همیشه خندان وبدون غم و غصه زندگانی کرده و بحیات خود و سایرین اهمیتی نمیداد بجهت اینکه بازندگانی بازی می کرد امروز نزد روسها آمده و شاید همان فردا بهمین جهت پهلوی شیخ شمیل بر میگشت . خاق الدار هم خوب معلوم بود خیلی بارباب و رئیس خودش علاقه داشت و اساساً آدم ملایم و پردل و با اراده بود . تنها کسی را که ملیکف نمیتوانست بشناسد غمزالو بود . ملیکف میدید نه این شخص نه فقط نسبت بشیخ شمیل اخلاص و ارادت دارد از روس ها هم فوق العاده بدش آمده و متنفر است . هیچ نمیفهمید علت آمدن او نزد روسها برای چیست . خیالی بخاطر او خطور کرده و بعضی از صاحب منصب ها هم همین عقیده را داشتند که تسلیم شدن حاجی مراد و ملحق گردیدن او بروسها تمام خدعه و حيله است اظهارات کدورت و تنفر و کینه نسبت بشیخ شمیل ساختگی می باشد . حاجی مراد در تحت این عنوان مخصوصاً خودش را بروسها رسانیده است که خوب از وضعیت آنها مستحضر شده و بعد در موقع فرصت دوباره فرار کرده خود را بکوهستانها رسانیده این دفعه بهمان نقاطیکه از همه ضعیف تر است حمله نماید . ملیکف پهلوی خود فکر میکرد که از غمزالو این خیال

کاملاً واضح است حاجی مراد و سایرین عاقل تر بوده و فکر خود را مخفی میدارند ولی این بک نفر بواسطه کینه‌ای که با روس‌ها دارد خودش را نمیتواند حفظ کند. ملیکف سعی کرد که با او صحبت کند و از او پرسید که آیا کسل نمیشود ولی غمزالو بدون اینکه از کار خودش دست بردارد با آوשה چشم بملیکف نگاه مختصری کرده و با صدای خشن جواب داد خیر کسل نمیشوم و به سایر سئوالهای او همینطور مختصر جواب میداد. هنوز ملیکف از اطاق رفته بود که مرید چهارمی حاجی مراد حنفی وارد شد. صورت حنفی دارای وجناتی بود که مخصوص طایفه آباهاست و مثل آنها پشت کردن و روی سینه اش پر مو بود مثل خزه نصف بدنش از پشم پوشیده بود. این شخص تمام بفکر کار بوده و چندان فکر نمیکرد مانند الدار مطیع و منقاد ارباب و رئیس خودش بود و او امر او را بدون تاامل اجرا میکرد. حنفی آمده بود که برنج بردارد ملیکف او را نگاهداشته از او پرسید اهل کجاست و چه مدتیست که بخدمت حاجی مراد وارد شده است حنفی جواب داد که پنج سال است من هم اهل ده او هستم پدر من عدوی او را کشته بود آنها میخواستند در عوض مرا بکشند من خواهش کردم که مرا بجای برادری قبول کنند خیلی آهسته حرف زده و از زیر ابرو نگاهی بصورت ملیکف میکرد. ملیکف پرسید به برادری قبول کند یعنی چه. چطور

به برادری قبول میکنند. حنفی جواب داد دو ماه تمام سرم را نتراشیدم و ناخنم را نگرتم و خانه آنها رفتم. آنها هم گذاشتند که من نزد فاطمه مادرشان بروم فاطمه پستان خودش را دهان من گذارد باین ترتیب من برادر او شدم. صدای حاجی مراد در اطاق مجاور بلند شد الدار ملنفت صدای اربابش شده از جا برخاست دستهایش را پاك کرده و با عجله رفت و فوراً برکشته به ملیکف نرفت تورا میخواند. ملیکف يك سیگار دیگر به خان ما کم داده و برکشت نزد حاجی مراد



فصل سیزدهم

وقتی که ملیکف وارد اطاق شد حاجی مراد خیلی خوشحال از او استقبال کرد. روی نیمکت نشسته گفت خیلی خوب باقی سرگذشت را بگویم یا خیر. ملیکف جواب داد البته من هم در وقتیکه نماز میخواندی رفتم بهلوی مرید های تو با آنها صحبت کردم یکی از آنها جوان خیلی خوشحال زنده دلی است. حاجی مراد گفت بلی مقصود خان ما کم است که قدری سبک عقل میباشد. ملیکف گفت ولی از آن جوان خوش روی قشنگ بیشتر خوشم آمد. حاجی جواب داد این جوان را که میگوئید

الدار است راست است سن اونسبتاً کم میباشد ولی آدم با اراده ای است بعد هر دو ساکت شدند . حاجی مراد پرسید که شروع کنم ملیکف جواب داد بلی . بلی . حاجی مراد گفت تفصیل کشته شدن خانها را کفتم . بسیار خوب غمزت پس از قتل آنها آمد در قصر منزل نمود . مادر خانها را احضار کرد . مادر زبان بتویخ و ملامت او گشود غمزت با سر اشاره کرد بیکی از مریدانش که اسمش آسالدار بود او هم از عقب سر ضعیفه را زد و کشت . ملیکف پرسید برایچه ضعیفه را کشت . حاجی مراد گفت چاره دیگر نداشت . یک دفعه که انسان پای راست را جلو گذاشت باید پشت سر آن پای چپ را بنهد . بایستی تمام خانواده را معدوم میکرد شکیل هم پسر دومی را که نزد او بود از بالای بلندی پرت کرده کشت . تمام ناحیه آبازی به غمزت سر اطاعت سپردند ولی من و برادرم نخواستیم اطاعت او را بکنیم . میخواستیم ما خون انتقام خون خانها را بگیریم . ظامراً چنین وانمود میکردیم که ما هم مطیع هستیم ولی یک خیال بیش نداشتیم آن پیدا کردن موقع برای انتقام بود . باید بزرگ مان مشورت کرده و تصمیم گرفتیم که بیرون قصر منتظر او شده و در کمینگاه او را بقتل رسانیم . یک کسی از قصد ما مسبوق شد و رفت به غمزت اطلاع داد . پدر بزرگ ما را احضار کرده گفت اگر این خبر راست باشد که بچههای تو نسبت بمن سوء قصدی دارند بدان که

تورا با آنها بيك چوبه دار خواهم آويخت برو مواظب باش
 من امر خدا را اجرا کرده هيچکس بر عليه من نمیتواند کاری
 کند. حرف مرا خوب بخاطر بسپر. پدر بزرگ آمد و تفصيل
 ملاقات خود را بما گفت مصمم شدیم که ديگر بيش از اين
 منتظر نشده و يك روز عيد در مسجد کار او را تمام کنیم
 ساير همدستان ما مضايقه کرده قبول نکردند. من و برادرم تنها
 ماندیم هر کدام از ما دو طپانچه برداشته خودمان را با شغل
 خوب پيچيده بمسجد رفتيم. غمزت وارد شد. سي نفر مرید با
 او بودند که شمشير های برهنه در دست داشته آسالدار مرید
 سوگلی او همان کسی که مادر خان را کشته بود ما را دید فریاد
 زد که شغلان را بلند کنید و نزدیک آمد. من خنجرم را در
 دست گرفته بودم با همان کارش را ساختم و فوراً به غمزت حمله
 کردم عثمان برادرم بيش از من او را باتیر زده بود ولی هنوز
 زنده بود يك ضربتی بسرش زده و تمامش کردم سي نفر مرید
 بود و ما دو نفر بوديم برادرم عثمان را کشتند من از خودم دفاع
 کرده از پنجره پریده فرار کردم. از خیر قتل غمزت تمام
 اهالی طغیان کردند و مریدها فرار نمودند. هر کدام که نتوانستند
 فرار کنند کشته شدند. حاجی مراد توقف کرد و نفسی کشید بعد گفت که
 تا اینجا خوب پيش آمده بود ولی بزودی کار خراب شد
 شيخ شمیل جای غمزت را گرفت. رسولی نزد من فرستاده و بمن

پیغام داد که با او بیعت کرده متفقاً بر علیه روسها اقدام کنیم و بمن تهدید کرد که اگر دعوت او را قبول نکنم قوتزاق را تصرف کرده و مرا بقتل میرساند. باو جواب دادم که من هیچوقت پیش او نرفته و اجازه هم نخواهم داد که بقوتزاق بیاید. ملیکف پرسید برای چه پهلوی او نرفتی. حاجی مراد ابروهارا بهم کشیده فوری جواب نداد پس از قدری مکث گفت نمیتوانستم زیرا که شیخ شمیل درخون برادر خودم عثمان و ابو نذر خان آوده بود. ژنرال رزن بمن درجه صاحب منصبی داد و مرا آنوقت رئیس آبازی قرار داد. کارها رو باصلاح مبرفت فقط موضوعی پیش آمده بود که وضعیت را تغییر داد ژنرال رزن پیش از من خان نازی گومیش محمد میرزا را رئیس آبازی کرده بود بعد هم برادر او احمدخان را داین سمت منصوب کرد. احمدخان از من خیلی بدش میامد زیرا که برای پسرش میخواست دختر سلطنت خان را بگیرد باو ندادند گمان میکرد من مانع شده ام بمن کینه پیدا کرده و آده هایش را فرستاد که مرا بکشند. از دست آنها در رفتم. آنوقت از من به ژنرال کلوکتو نامی کرد باو گفته بود من مانع هستم که اهالی به سالداتها هیزم و چوب بدهند. باو گفته بود که من عمامه گذارده ام مقصودش همین عمامه ایست که من الساعه دارم بنظر او علامت بیعت و اتحاد با شیخ شمیل بوده است. ژنرال بحرفهای او اعتنا نکرده

و امر کرد که بمن متعرض نشوند ولی وقتیکه ژنرال بطرف
تفلیس حرکت کرد احمدخان تصمیمی را که خودش اتخاذ نموده
بود بموقع اجرا گذارد و سالداتهارا و ادار آورد مرا گرفته پشت
بوپ بستند . مدت شش روز همینطور مرا بسته بودند روز هفتم
باز کرده به تمرخان شوره بردند . چهل سالدات با تفنگهای پر
کرده همراه من میامدند و امر داشتند که باندک حرکت مرا
بقتل برسانند . دستهای مرا از پشت بسته بودند . میدانستم که
اگر حرکت کنم کشته میشوم . همینکه نزدیک منبش شدیم
یک جاده خیلی تنگی بود که یک طرفش دره عمیقی واقع بود
قدری از سالداتها جدا شده در لب پرتگاه قدم میزدیم . یکی از
سالداتها خواست مرا بکنار بکشد دست او را گرفته با خودم
بجوی دره کشیدم . آن سالدات کشته شد ولی من خودم بطوریکه
می بینید سلامت جستم . پهلوها و سر و بازوان و دستها خورد
شده بودند خواستم روی زمین قدری خود را بکشم دیدم غیر
ممکن است سرم کبچ خورده و بیحال شدم وقتیکه بهوش آمدم
غرق خون بودم چوبانی مرا دید باهل ده خبر داد آمدند مرا
بردند پهلوها و سرم خوب شد پایم جوش خورد ولی بطوریکه
می بینید قدری کوتاه تر شده است . حاجی مراد پای کوتاهش را
دراز آورد نشان داد گفت معهذا عیبی نکرده است خوب بفرمان
من میباشد . بعد مردم و آشنایان فهمیدند که من کجا هستم شروع

کردند بدیدن من میامدند. زخم هایم بکلی خوب شده و بدلمس برگشتم. اهالی آبازی مجدداً از من تقاضا کردند که دوبار ریاست آنها را بعهده بگیرم حاجی مراد ابن عبارت را با يك تكبر و ورقاری ادا میگرد منهم قبول کردم. حاجی مراد بعجله برخاسته رفت از توی خورجین يك کیف بغلی آورده و از آن دو مراسله که رنگ آنها زرد شده بود بیرون کشیده داد بملیکف. مراسلات از طرف ژنرال کلوکنو بود. ملیکف خواند در یکی از آنها ژنرال نوشته بود: نایب حاجی مراد تو در تحت او امر من خوب خدمت میگردی و من از تو راضی بودم و تو را بکنفر برد شجاع و دلیری میشناختم ولی بتازگی سرتیب احمدخان بمن خبر داد که تو بما خیانت نموده و عمامه بسر گذارده و با شیخ شعیل بیعت کرده و باهالی میسپاری که بدولت روس اطاعت نمایند من امر کردم که تو را توقیف کرده نزد من بفرستند. تو فرار کردی من نمیدانم که کار خوب کرده ای یا بد و هنوز نمیفهمم که تو مقصری یا بی گناه ولی حالاً بحرف من گوش بده اگر نزد وجدان خودت خویش را بیگناه میدانم و نسبت بسامپراطور خیانت نکرده ای از هیچ چیز مترس مستقیماً بیا نزد من. من حامی تو هستم احمدخان بتو نمیتواند کاری بکند احمدخان خودش از صاحب منصب های زبردست من است. باین ترتیب تو نباید واهمه داشته باشی. بعدهم باز کلوکنو نوشته بود که سر قول خود بوده و

حاجی مراد میتواند نزد او بیاید و از عدالت او مطمئن باشد و قتیکه دلیکف کاغذ اول را تمام کرد حاجی مراد مراسله دومی را برداشته ولی قبل از اینکه باو بدهد بوی گفت که من در جواب کاغذ اول نوشتم که من عمامه برای خاطر شیخ شمیل بر سر خود نگذاشتم بنا بمیل خودم است و بهیچوجه خیال اتحاد با شمیل رانداشته این کار غیر ممکن است زیرا که شمیل باعث قتل پدر و برادر و بستگان من شده است و از طرف دیگر باروسها هم نمیتوانم متحد بشوم زیرا که هتک آبروی مرا کرده اند در قونزاق و قتیکه مرا بتوپ بسته بودند بکنفر روس بیغیرت شرافت مرا لیکه دار کرد و تا این شخص کشته نشده است نمیتوانم نزد روسها بیایم و بعلاوه از احمد خان دروغگو میتروسم باین کاغذ ژنرال این جواب را فرستاد. حاجی مراد کاغذ زرد شده را باو ارائه داد دلیکف چنین خواند از اینکه جواب مراسله مرا فرستادی ممنون شدم مینویسی که از آمدن نزد ما باک نداری ولی از اینکه بکنفر روسی آبروی تو را لیکه دار کرده است نمیخواهی بیائی ولی من تا آید مینمایم که بیا قانون روسیه خیلی شدید است بچشم خود مجازات آنکسی که هتک شرافت تو را کرده است خواهی دید. قبلا امر کردم در این باب تحقیقات کنند. حرف مرا گوش بده حاجی مراد. من حالا حق دارم که از تو برنجم زیرا که بقول من و شرف من تردید مینمائی چون می

دانم که اهالی کوهستان اسلامردمان بدگمانی هستند از این خطای تو میگذرم اگر نزد وجدان خود ترا بی تقصیر می‌شماری و عمامه را برای خاطر دیگری بسر نگذاشته‌ای می‌توانی سرخود را در مقابل نمایندگان دولت و جلوی من راست نگاهداشته و از هیچ چیز و اهمه نمائمی راجع بان‌شخص که آبروی تو را ریخته است مطمئن باش تنبیه خواهد شد و خواهی دید که قانون روسیه چیست . ام‌والت هم تمام مسترد میشود خاطر جمع باش . از نقطه نظر روسها از قدر و قیمت تو برای اینکه بکنفر آدم بی‌غیرت تو را ماوث کرده است چیزی کسر نمی‌گردد. من خودم با اهالی گیلرتیس امر کردم که عمامه سرشان بگذارند و این اقدام آنها را غیر مناسب ندیدم . تکرار میکنم که برای تو بهیچوجه جای ترس نیست باشخصی که حامل مراسمه است نزد من بیا . این شخص آدم امین با وفائی است بادشمن‌های تو ارتباطی ندارد و طرف اطمینان حکومت روسیه میباشد باز هم کلوکنو خیلی تشویق کرده بود که حاجی مراد برآورد حاجی مراد کفایت حقیقت این است که من اطمینان نکردم و نزد ژنرال بر نگشتم اساسا فکر من این بود که از احمد خان انتقام بگشتم و می دانستم که بتوسط روسها این انجام نمی‌گیرد و در همان موقع هم احمد خان تسلیم را محاصره کرده می‌خواست مرا کشته یا اسیر کند برای مدافعه خودم نسبت بچنین دشمن عده خیلی قلبیلی داشتم . در همین

موقع شیخ شمیل بکنفر با کاغذ نزد من فرستاده و وعده می کرد که بمن کمک کرده احمد خان را کشته و تمام ناحیه آبازی را در تحت اختیار من قرار دهد. مدتی فکر کردم بالاخره ملحق بشیخ شمیل شدم از آن ببعد لا ینقطع بر علیه روسها جنگ کرده ام حاجی مراد تمام محاربات خود را حکایت میکرد خیلی مفصل بود ملیکف قسمتی از آنها را قبلا می دانست. تمام جنگها و مهاجمات حاجی مراد از حیث سرعت فوق لعاده و جسارت حملات که همیشه با ظفر توام بود قابل ملاحظ بودند و حاجی مراد در خاتمه سرگذشت خود اظهار داشت که ما بین من و شیخ شمیل هیچوقت دوستی از روی صمیمیت در میان نبود. از من و او همه داشت ولی من برای وی لازم بودم. و بالاخره بیک دفعه اتفاقی رخ داد که بکل میان ما بهم خورد بکنفر از من پرسید که پس از شمیل کی امام خواهد شد جواب گفتم که آنکسی شمشیرش بسزنده تر است این حرف را بشیخ شمیل رساندند. تصمیم گرفت که کار مرا تمام کند. مرا برای محاربه به تاباراسان فرستاد من هم رفته سیصد اسب و هزار کوسفند بغنیمت آوردم. اظهار کرد که من کاملا ماموریت خود را انجام نداده ام. آنطور که باید در خدمتگذاری جانت. ای، ام امر نمود که پول هرچه هست برای او ارسال دارم. منم هزار سکه طلا برایش فرستادم. در عوض امر کرد

خریدارش تمام اموال مرا ضبط کردند و تقاضا داشت که خود
 نیز نزد او بروم . فهمیدم که قصد کشتن مرا دارد نرفتم
 آنوقت آدم فرستاد که بزور مرا بگیرند . فرار کرده خودم
 را بیه ورتزف رسانده تسلیم شدم فقط نتوانستم خانواده را
 با خود تباورم مادر و زن و پسر در دست دشمن اسیر هستند
 بگو بسردار تا خانواده من در دست اوست هیچ کاری از
 من ساخته نیست ملیکف قول داد که پیغام او را بسردار بگوید
 . حاجی مراد گفت سعی کن این کار را اصلاح کنی کار من کار خودت
 است . کمک خودت را از من نزد پرنس دریغ مدار عجالتاً دست
 و پای من بسته است و سر رشته در دست شیخ شمیل است
 حاجی مراد حکایت خود را تمام کرد



فصل چهارم در هفتم

بقاریخ ۲۰ دسامبر ورتزف کاغد ذیل را بزبان فرانسه برچرشف وزیر جنك ارشت . پرنس عزیزم . با پست گذشته چیزی خدمت شما ندرشتم زیرا منتظر بودم بدوا تصمیمی راجع بحاجی مراداتخاذ نمایم . در این اواخر و این دو سه روز حالتی خوب نیست . در مراسله پیش بشما از ورود حاجی مراد بانيجا . نوشته بودم هشتم این ماه وارد شد روز بعد با او آشنا شدم و درلین هشت نه روز که در اینجاست هر روز با او صحبت می کنم . فکر میکنم که چه خدمتی او میتواند نسبت بمانجام دهد و مخصوصاً حالا وجود او برای ما چه فایده دارد تمام بفکر خانواده اش می باشد و بطور واضح می گوید تا وقتیکه خانواده اش در دست شیخ شمیل اسیراست از او کاری ساخته نخواهد شد و نخواهد توانست که حق شناسی خود را نسبت به پذیرائی شایانی که از او می نمائیم و عفو و بخششی که از خطاهای گذشته او شده بمنصه ظهوررساند وضعیت مبهم خانواده وعزیزان . ویرا بیک حالت عصبانی مبتلا ساخته . اشخاصی را که من پهلوی او گذاهام می توبند که شبها هیچ نمی خوابد تمام ذکر و دعا میخواند و خوراک هم ندارد و تنها خواهشی بیشتر ندارد و آن این است که باو اجازه داده شود هر روز با چند نفر قزاق سواره کردش برود

و این نفر بیخ بجهت عادت چندین ساله برای وی نهایت لزوم را دارد هر روز نزد من آمده و می پرسد که از خانواده او خبری رسیده است یا خیر و از من خواهش می کند تمام اسرانی را که در خطوط مختلف گرفته ایم و در اختیار ما می باشد جمع کرده و در عوض خانواده بشیخ شمیل بدهیم می گوید اگر لازم شد قدری پول هم خودش می دهد دوستان او حاضر شده که برای این کار باو پول بدهند . متصل تکرار می نماید خانواده مرا نجات داده آنوقت بمن فرصت بدهید که صمیمیت خود مرا نشان بدهم . بنا بعقیده او در خط از گویس بهتر می تواند خدمت کند می گوید اگر تا يك ماه خدمت قابلی بشما نکرده آنوقت هر طور که دلشان می خواهد مرا اجازات کنید . باو گفتم تمام حرف های او صحیح است حتی در پیش خودمان يك عده هستید که تا وقتیکه خانواده وی در عوض اینکه در کوهستان باشند پهلوی ما در گرو نیستند آن اطمینان را که باید باو نخواهند کرد و تمام اسرار را جمع میکنم چون مطابق قوانین خودمان دیگر علاوه از آنچه خودش میدهد نمیتوانم باز پول بدهم سعی میکنم که از راه دیگر باز کمک نمایم بدهم از روی صمیمیت باو گفتم که بعقیده من بهیچ ترتیب ممکن نیست شیخ شمیل خانواده او را ول کند ممکن است باو قول داده وعده بدهد که از تفصیلات او صرف نظر کرده و شغل سابق اش را باو بر گرداند تهدید کند که

در صورت عدم اطاعت زن و مادر و شش طفل او را تلف سازد. از او پرسیدم اگر حقیقته يك چنین اتمام حجتی باو بشود چه خواهد کرد. جاجی مراد چشمهای خود را با آسمان بلند کرده گفت تمام کارها در دست خداست ولی او هیچ وقت ممکن نیست که تسلیم شیخ شمیل بشود زیرا که یقین دارد شیخ از وی هیچوقت صرف نظر نکرده و مدت زیادی زنده نخواهد ماند. بعلاوه شیخ شمیل هم بسهولت خانواده او را تلف نمی کند اولاً نمی خواهد که بکلی او را عصبانی و از جان گذشته بنماید ثانیاً در خود داغستان بعضی دوستان دارد که قطعاً از این اقدام از شیخ جدا می شوند. بالاخره چندین دفعه بمن تکرار کرده است نه هرچه اراده خداوند متعال باشد بالاخره خواهد شد فعلاً او يك فکر بیشتر ندارد و آن خانواده اش می باشد از من خواهش می نماید که برای خاطر خدا باو کمک کرده و اجازه بدهم که بحوالی چیچنیا مراجعت نماید در آنجا میتواند بوسیله رؤسای طرفدار با خانواده اش ارتباط پیدا کند. از وضعیت حاضر آنها اطلاع بهم رسانده و وسیله برای نجات آنها بکار برد. اظهار میکند که در این قسمت مملکت چندین نفر از نایبها کم و بیش با وی ارتباط دارند و جزو طرفداران او میباشند. بعقیده او میان اهالی و قسمتی که بتوسط روسها فتح شده است برای او سهل خواهد بود که بوسیله ما

ارتباطاتی برای رسیدن بمقصود پیدا کند. شب و روز مشغول این فکر است. اگر بمقصود نایل شود قلب او اطمینان یافته آنوقت با رشادت میتواند بما خدمت کرده و جلب اعتماد ما را بخود بنماید. تقاضا میکند که دوباره او را با بیست یا سی نفر قزاق بناحیه کوزیانا بفرستیم. قزاقها هم برای مدافعه از او و هم برای اطمینان ما کافی میباشند. حالا خوب میفهمید پرنس عزیز من که این قضایا چگونه مرا متحیر ساخته است. زیرا که هر طوری که پیش آید مسئولیت عمده متوجه من میباشد اعتماد کامل نسبت باین شخص داشتن فرط بی احتیاطی است. اگر هم بخواهیم تمام وسایل فرار را از او بگیریم باید حبش کنیم و این اقدام هم بنظر من خیلی بد و بی مطالعه است. خبر چنین اقدامی اگر در داغستان منتشر گردد بمنافع ما زبان کلی وارد خواهد ساخت. و آن اشخاصیکه منتظر فرصت هستند که برعلیه شیخ شمیل طغیان نمایند و عده آنها خیلی زیاد است فعلا میخواهند بینند که ما نسبت باین مرد که بما پناهنده شده است چه قسم سلوک خواهیم کرد. اگر ما با حاجی مراد همانطوریکه با سایر محبوسین سلوک مینمائیم رفتار کنیم. تمام اثرات نیکوی این قضیه بهدر خواهد رفت. بهمین جهت می بینم بغیر از آنچه اقدام شده است طور دیگری نمیتوانستیم بنمایم و میدانم هم که اگر حاجی مراد فرار کنند ما متهم بغفلت و تقصیر

مهمی خواهند کرد. برای انجام خدمت و در کارهای بهم ریخته خیلی مشکل است که انسان راه راست را گرفته و خطر اشتباه و مسئولیت را بعهده نگیرد. ولی وقتیکه راه راست است

باید رفت بگذارید هر چه میخواهد پیش آید

پرنس عزیز من از شما خواهش میکنم که تمام این مطالب را از لحاظ ملوکانه گذرانده و من خود را فوق العاده خوشوقت خواهم دانست که اگر عملیات من مورد پسند خاطر خطیر امپراطور عظیم الشأن واقع شود. مطالب فوق را عیناً بژنرال زاد اووسکی و گزولوسکی نوشته ام. بحاجی مراد هم گفته ام که بدون تصویب و اجازه گزولوسکی او نمیتواند هیچ کاری بکند و بهیچ جائی برود. باوفهماندم که برای ما بهتر است که بمعیت قزاقها روزها بیرون برود و گرنه ممکن است که شیخ شمیل انتشار بدهد که ما او را محبوس کرده ایم ولی از او قول گرفتم که بهیچوجه به وزو بجنکایان رود زیرا که او لایس فرمانده کل که حاجی او را دوست و حامی خود میداند دیگر در آنجا فرمانده نیست ثانیاً اهالی آنجا خیلی برضد روسها هستند و مناسب نمی باشد. در عوض باو گفتم برای اینکه با دوستان خود ارتباط پیدا کند ناحیه گزرنایا بمراتب بهتر است. بیست نفر قزاق خوب زبده در اختیار او بوده و یک دقیقه از او جدا نمیشوند. نایب لریس ملیکف را که زبان نانار را خوب حرف میزند و حاجی

مراد باو اطمینان فوق العاده دارد با او فرستادم. در مدت ده روزی که حاجی مراد اینجا بود او را در همانخانه که لیونتان کننل پرنس تارکانف منزل داشت سکنی داده بودند. کننل که برای کارهای اداری اینجا آمده است حقیقتاً شخص لایقی است که کاملاً باو اعتماد دارم. او هم طرف اطمینان حاجی مراد واقع شده و بوسیله ایشان که زبان تاتار را خیلی خوب حرف میزند با هم راجع بعضی مسائل خیلی مهم و سری مذاکراتی کردیم. با کننل تارکانف در مورد حاجی مراد مشورت کردم عقیده او نیز همین است که باید همانطوریکه من سلوک کرده ام با این شخص رفتار کرد و گرنه باید او را بمحسب سپرده و با شدت محافظت نمود زیرا که اگر با او بد رفتاری شود نگهداری یا اخراج وی در اینجا کار سهلی نیست. اگر این دو اقدام اخیر را نسبت باو میگردیم نه فقط از مناقشه که مابین او و شیخ شمیل پیدا شده است استفاده نمی کردیم بلکه در آتی هم امید هر گونه طغیان یا بازگشتی را از طرف کوهستانیها نسبت بشیخ شامل بر طرف میساختیم. پرنس تارکانف معتقد است که اظهارات حاجی مراد از روی صمیمیت بوده و محقق است که شیخ شمیل از تقصیر او نگذشته و اگر هم قول بدهد خدعه کرده عاقبت بقتلش مبرساند. فقط تارکانف راجع بمتعصب بودن حاجی مراد در مذهب خود و اهمه دارد و او میترسد که مبدا شیخ شمید باین واسطه مجدداً بر او غلبه

حاصل کرده و بطرف خویش جلب کند . ولی همانطوریکه در فوق اشاره شد هیچوقت شمیل موفق نخواهد گشت که حاجی مراد را مطمئن سازد که دیریا زود بر علیه زندگانی او اقدام نخواهد کرد

این است پرنس عزیز من خلاصه آنچه که من راجع بقضیه حاجی مراد می خواستم بشما گفته و شما را از آن مستحضر نمایم .



فصل پانزدهم

این رایپورت در تفتلیس در ۲۴ دسامبر شب سال جدید ۱۸۵۲ فرستاده شد . قاصد پس از اینکجه تقریباً ده اسب را در راه از فرط خستگی خوب عاجز کرد و تخمیناً ده نفرشا کرد چپرا خوب شلاق کاری کرد کاغذ را بدست چرنشف وزیر جنک رسانید . اول ژانویه وزیر جنک رایپورت ورتنزف را ضمیمه مراسلاتی نمود که میخواست بعرض امپراطور برساند . چرنشف ورتنزف را دوست نداشت . زیرا که ورتنزف محبوبیت عامه داشته و خیلی

نروتمند بود ورتنزف یکی از بزرگان حقیقی مملکت بود . چرنشف خودش با وجود مقام وزارت یکنفر تازه بدوران رسیه . بیش نبود چیزی که بیشتر از همه باعث بغض چرنشف میشد این بود که خود امپراطور همیشه نظر خوبی نسبت بورتنزف داشت . چرنشف هر موقعی را که بدستش میآمد برای ضایع کردن ورتنزف بکار میبرد . در راپورت سابق که ورتنزف فرستاده بود چرنشف موفق شد که عدم رضایت امپراطور را نسبت بعملیات او فراهم سازد زیرا که بعلت غفلت و بی موالاتی صاحب منصبان قشون کوهستانی ها یک دسته کوچکی از سالدانها را بکلی هجو کرده بودند امروز هم چرنشف میخواست بیک ترتیب و عنوان نامساعدی عملیات و اقدامات ورتنزف را نسبت بکار حاجی مراد با امپراطور خاطر نشان نماید . میخواست با امپراطور چنین حالی کنند که ورتنزف بر خلاف منافع روسها با یک ضعف فوق العاده از اهالی بومی حمایت میکند . قضیه حاجی مراد هم یکی از آنهاست . میخواست با امپراطور تلقین کنند که نگهداشتن حاجی مراد در قفقازیه مقرون بیک بی احتیاطی کاملی است که ورتنزف مرتکب شده زیرا که ظن قوی میرود که تسلیم حاجی مراد از روی ساختگی و خدعه است آمدن او نزد روسها فقط برای این است که وسایل تدافعی آنها را فهمیده و بر علیه خود آنها بکار برد بنا بر این طریق حزم و احتیاط آنست که عجزاً او را از قفقازیه بیرون آورده و در مرکز روسیه

حفظ کنند. وقتیکه خانواده اش را از دست کوهستانیها گرفتند آنوقت صمیمیت او را بموقع امتحان گذارند ولی نقشه چرنشف پیشرفت نکرد. زیرا که امپراطور روزاول ژانویه خبلی کج خلق بود و پیشنهاد هیچکس را نمی پذیرفت و مخالفت میکرد. بعلاوه به پیشنهادات چرنشف ابدأ اهمیتی نمی گذاشت. زیرا که خوب او را میشناخت و اگر اجباراً او را بمقام وزارت نگاهداشته بودکس دیگر بنظرش نمیرسید که بجای او تعیین کند. امپراطور ماتفت شده بود که چرنشف در محاکمه انقلابیون اخیر برای تلف کردن برادر تنی خود زاکار چرنشف و خوردن ارثیه پدری چه حیللهائی بکار برده است. چرنشف در نظر امپراطور بکنفر آدم رزل و پستی بیش نبود. نظر ناوقات تلخی امپراطور حاجی مراد در قفقازیه ماند. اگر چرنشف راپورتش را روز دیگر نشان داده بود حتماً عاقبت و سرنوشت او طور دیگر میشد. ساعت نه و نیم صبح بود. در مه غلیظ و سرمای شدیدی که تا بیست درجه زیر صفر رسیده بود در جلوی پله های قصر زمستانی سلطنتی در شکله چی تنومند و برریش چرنشف با کلاه مخمل آسمانی رنگ سورتمه کوچک و زیبردا که شبیه همان سورتمه هائی بود که امپراطور نیکلا در آن گردش میکرد نگاهداشت. چرنشف پالتوی کلفتی از پوست سمور پوشیده و یک کلاه سه گوشه که پر داشت و در آن زمان مدبود در سر نهاده بود. پارچه جلوی سورتمه را که از پوست

خرس بود بلند کرد با احتیاطی‌های خود را بیرون نهاد گدازش نداشت و خیلی هم بخود می بالید از اینکه کالش نمپوشد. هم میزهارا تکان داده از روی فرش سرسرا که دربان با احترامات زیاد در را باز کرده بود عبور کرد. درشکه چی چرنشف از روی صمیمیت و دوستی بدرشکه چی پرنس دالگورو کی که اربابش را پیاده کرده و مدتی بود آنجا مانظر بود سلام کرد. درشکه چی دالگورو کی دهنه اسب را بکمر عریض خود بسته و دستهای خویش را برای گرم شدن بهم می مالید آن دونفر باهم مشغول صحبت شدند. چرنشف در روی دالان پالتوهای خود را در آورده روی دست يك پيشخدمت پيرمردی انداخت و نزدیک آئینه آمده با احتیاط کلاه سه گوشه را از روی زلفهای مجعد برداشت و بعد از اینکه در آئینه نگاه کرد با حرکت معمولی دستها زلفهای دو طرف و پیمانی را مرتب کرد بعد صلیب گردن و سایر نشانها و سر و دستهای عریض و حمایل بزرگ خود را منظم نمود. بعد از اینکه کارش تمام شد با قدمهای ضعیف در روی زانوهای فرسوده که خیلی نزحمت خود را میکشیدند از روی فرش نرم یله ها بالا رفت و پس از گذشتن از جلوی صفوف پیشخدمتها که با لباسهای قشنگ و فاخر در جلوی درها ردیف ایستاده بودند و با متانت و احترام سلام میکردند گذشت در طالار بزرگ پذیرائی وارد شد. صاحب منصب مامور خدمت آنجا که تازگی بسمت

آجودانی امپراطور انتخاب شده بود و در او نیفرم تازه خود
 میدرخشید با سر دستی‌های ملبله کاری و براق‌های طلا و صورت
 گلگون‌شکفته و جوان که تازه خط‌سبزی در کنار لبش دمیده
 و زلفهای خود را همانطوریکه امپراطور میکرد بطرف چشم‌بر
 گردانده بود با احترام بچرنشف سلام داد. پرنس بازیل دلگروکی
 معاون وزیر جنگ با آن سیمای خسته و بلید که او هم ریش و
 زلفهای خود را مطابق مداه‌پراطوری درست کرده آنجا بود
 او هم احترامات لازمه را بجا آورد. چرنشف با جودان گفت
 اعلیحضرت و با چشم بطور استفهام در اطاق دفتر را نشان داد
 آجودان جواب داد اعلیحضرت تازه تشریف آورده‌اند و ظاهراً
 با يك ذوق و شعفی بصدای پای خودش گوش میداد و بطوری
 آهسته راه میرفت که اگر يك استکان آب روی سر او قرار
 میدادند تکان نمی‌خورد. نزدیک بدر شده بدون صدا در را باز
 کرد از تمام وجودش آثار احترام نسبت بمحلی که وارد میشد
 ظاهر بود. پشت دراز نظر غائب گردید. در این مدت دالگوروکی
 هم کیف خود را باز کرده و نوشتجات را ممیزی میکرد. چرنشف
 با ابروان بهم کشیده قدم میزد که پاهایش را قدری باز کند و
 ضمناً مطالبی را که میخواست با امپراطور عرض کنند در حافظه
 میگذرانید. نزدیک در کابینه رسیده بود که در يك دفعه باز شده
 و آجودان خیلی بشاش تر ربا احترام تر از پیش بیرون آمد.

با اشاره بوزیر جنگ و معاونش تعارف نمود که بحضور مشرف شوند
 قصر زمستانی را پس از حریق دوباره ساخته بودند و نیکلا در
 مرتبه دوم می نشست. اطاق دفتر که در آنجا راپورت وزراء و
 سایر مأمورین عمده را میدید سالون بزرگی بود که چهار پنجره
 بلند داشت. نزدیک پنجره ها دو میز تحریر و پهلوی دیوارها
 چند تا صندلی قرار داده بودند عکس الکساندر اول بدیوار
 آویخته بود. وسط اطاق يك ميز بزرگ کار بود. جلوی آن
 صندلی مخصوص امپراطور و در اطراف مسندهای کوچک برای
 واردین نهاده بودند نیکلا بالباس سیاه بدون سردوشی نشسته بود
 بدن خود را قدری عقب انداخته و با چشمهای بی حرکت بواردین
 نگاه کرد. صورت کشیده پریده رنگ وی با پیشانی فرورفته که از دو
 طرف زلفها خوب نمایان بود امروز مخصوصاً خیلی سرد و جامد
 بنظر میرسید. زلفهای دو طرف سر را با موهای مصنوعی وسط
 که سر طاس او را پوشانیده بود خیلی با مهارت و با استعدادی تعالی
 نموده بودند. چشمهایش که همیشه گرفته بود امروز بیشتر از
 معمول تار و کدر بنظر میامد. لبها زیر سیبیلهای برجسته خیلی
 بهم فشرده شده بود گونه های چاق که خوب تراشیده بود بر
 روی یقه اهاری بلند افتاده بود ریشهای دو طرف صورت مثل
 دو روده پر گوشت خوک مرتب آویزان بوده چانه اش هم بواسطه بقیه راست

نگهداشته شده بود تمام اینها به سیمای او يك اثر عدم رضایت و حتی غضب میداد. علت کج خلقی خستگی بود و علت خستگی هم این بود که شب گذشته بیال ماسکه رفتند و بعبادت همیشه کلاه نظامی پرداز که روی آن يك پرندۀ کوچک نصب کرده بودند در سر داشته و با این همکل میان جمعیت که از هر طرف برای تماشای او هجوم میاوردند گردش کرده بود ولی بهر طرف که نزدیک میشد جمعیت در مقابل همکل بزرگ و متفرق میگرددید دیشب در میان مردم آن خانم نقاب داری را که در چند شب پیش دیده بود دوباره پیدا کرد. این خانم بواسطه لطافت رنگ و سفیدی اندام خیلی مورد پسند وی واقع شده و عشق ویرا تحریک کرده بود در دفعه اول از دست او فرار کرد ولی قول داده بود که در دفعه دیگر مجدداً بیاید. دیشب بهم رسیدند و دیگر رست از او برنداشت. خانم را با خودش باطاق کوچکی که مخصوص همین قبیل کارها در تهیه دارند برد. در آنجا میخواست تنها دو بدو مدتی با خانم صحبت کند. همینکه دم اطاق رسید نیکلا با خشم عقب پیشخدمت کردیدولی نسی نبود ابروها را بهم کشیده در را با پای باز کرد و خانم را جلو تر از خود واود ساخت. خانم ایستاد گفت اینجا آدم است. حقیقتاً هم در آنجا قبل از آنها اشخاص دیگری آمده بودند. روی نیمکت مخمل يك صاحب منصب سواره نظام و يك خانم خیلی کوچک

و بور که موهای مجعدی داشت نزدیک هم نشسته و ماسک را از صورت برداشته بود. بمحض مشاهده صورت خشم آلود و قد بلند نیکلا خانم بمجمله نقاب خود را گذاشت ولی صاحب منصب از ترس و وحشت همینطور نشسته به نیکلا نگاه میکرد. هر چند نیکلا از این قبیل ترس و وحشتهای خیلی دیده و عادی بود ولی غالباً این ترس و بیمی را که در اشخاص تولید میکرد خیلی بنظر او مطبوع میامد. غالباً هم دوست داشت که بایک حرف ملایم و ملاطفت آمیز بروحشت اشخاص اضافه کند. در اینجا هم همین کار را کرد بصاحب منصب که از ترس فلج شده بود گفت عزیز من تو از من جوان تر هستی تو میتوانی جای خودت را بمن بدهی. صاحب منصب از جا بلند شده بارنگ پریده و قرمز سر خود را پائین افکنده بدون اینکه يك کلمه بگوید بارفیق خودش از اطاق بیرون شد و نیکلا و خانم تنها ماندند خانم نیکلا يك دختر خیلی جوان خوشگلی بود که هنوز پاك و عقیف و سنش از بیست سال تجاوز نکرده و مادرش يك معلمه سوئدی بود. دختر به نیکلا گفت که از طفولیت عکس امپراطور را دیده عاشق او شده است. همیشه فصد داشته که يك ترنیمی جلب توجه امپراطور را نسبت بخود بنماید و امشب بمقصد رسیده دیگر هیچ چیز از خدانمیخواهد. دختر را باطاق مخصوصی که نیکلا برای ملاقات با خانمها داشت بردند و يك ساعتی با او بود. شب

وقتیکه باطاق خواب خودش بر گشت و روی تخت خواب تنک
 و سخت که بآن افتخار میکرد دراز کشیده و باشنلی که میگفت
 باندازه کلاه نایلون در دنیا معروف است روی خود را پوشانید
 مدتی نمیتوانست بخوابد گاهی سیمای وحشت زده دختر جوان
 را که يك ساعت قبل با او بوده بخاطر میاورد و گاهی شانه
 های قوی و چاق مترس رسمی خود مادام نلیدف را از نظر
 میگذرانید و این دوزن را با یکدیگر مقایسه میکرد و در روی
 تخت از يك پهلو بيك پهلو میغلطید. رلی هیچ بخاطرش خطور
 نمیکرد که فسق و فجور از طرف يك نفر تاجدار که دارای زن
 و بچه است خیلی رفیع میباشد. و اگر احیاناً کسی بارای
 آن را داشت که زبان بمذمت کشاید بنظر او خیلی غریب
 میرسید. معهنذا با وجود اینکه در عمل و رفتار خود چیزی
 قبل مذمت نمیدید يك قسم حس تنفر و بیمیلی در باطن احساس
 میکرد. برای خفه کردن وجدان مطابق معمول فکر عظمت خود
 افتاده و بخود میگفت که او در دنیا عجب شخص مهم و بزرگی
 است. با اینکه شب خیلی دیر خوابید با وجود این صبح ساعت
 هفت برخاست. پس از انجام توالت معمولی و مالیدن آب سرد
 به بدن چاق و سفید خود شروع کرد بخواندن ادعیه که از
 طفولیت معمولاً میخواند و ابدأ متوجه بمعنی و حقیقت آن
 نبود. از پله کوچک پشت عمارت باشنل و کلاه راحتی در

کنار رودخانه آمده و مشغول قدم زدن شد. چند قدم دور شده بود که یکی از شاگردان مدرسه حقوق را دید که او نیفرم و کلاه مدرسه را داشته و قدش خیلی رشید بود. نیکلا از مشاهده مدرسه که دوست نداشت زیرا که افکار آزاد از آنجا تراوش میکرد ابروان را بهم کشید ولی قد بلند و لباس قشنگ و سلام نظامی که بطور مهارت آن شاگرد نمود فدري باعث تسکین بی میلی او شد پرسید از او اسمت چیست. جواب داد پلوسانف اعلیحضرتا. گفت تو جوان بردلی هستی. شاگرد همینطور بی حرکت راست ایستاد و نلایش را نگاه داشته بود. نیکلا گفت میخواهی که داخل خدمت نظام بشوی. جواب داد خیر اعلیحضرتا. نیکلا پشتش را باو کرده گفت بروای احمق. همینطور که راه میرفت اسم آن دختر دیشبی را که کو بیرون بود چندین دفعه بلند تکرار کرد. دوسه دفعه گفت بد است. بد است خودش هم نمیفهمید که چه میگوید. بیخود حرف میزد و میخواست با حرف تمایل و تنفر خود را مرنفع نماید. بخود میگفت اگر من نباشم کار روسیه چه میشود نه فقط روسیه چه خواهد شد اروپا بچه حالت خواهد افتاد. فکر برادرش پادشاه پروس را نکرد. از ضعف و خفت عقل او افسوس خورده و سرش را تکان میداد در حین مراجعت بقصر سورتمه پاولونا را دید که با يك پيشخدمت لباس قرمز بنزد يك درسالينكوسكى

شد . پاولونا بنظر نیکلا مظهر این دسته از مردم بود که نه تنها راجع بادبیات و علوم صحبت کرده و مباحثه میکنند بلکه در امور دولتی و ترتیب حکومت هم مداخله کرده و گمان میکنند که آنها بهتر از نیکلا ترتیب کار و حکومت را بلد هستند . این را خوب میدانست که هرچه نیکلا این طبقه مردم را خورد کند از جای دیگر سبز میشوند و برادرش میشل باداویج را که تازگی مرد بخاطر میاورد . باز فکر اینکه غم انگیز عدم رضایت بر نیکلا مستولی شد و هر حرفی که بدعانش میرسید تکرار میکرد . ابروها را در هم کشیده قیافه اش کدر گردید تا اینکه بقصر رسید . همینکه وارد اطاق شد جلوی آئینه ریشهای دوطرف صورت را مرتب کرد . زلفها را بروی شقیقه خوابانید . موی عاریه وسط سر را خوب جابجا کرد و سبیلها را بالا زد بعد داخل اطاق کار شد . اول چرنشف را احضار کرد چرنشف از سیماواز چشمهای نیکلا فهمید که امروز خلق نیکلا بجا نیست و چون از قضیه شب گذشته هم مستحضر بود علتش را فهمید . نیکلا خیلی با برودت جواب سلام چرنشف را داده و باو اشاره کرد که نزدیک بنشیند و چشمهای بدون حالت خود را بطرف او متوجه کرد . اولین رایرت چرنشف راجع باختلاس مباشرین قشون بود بعد پیشنهاد راجع به تغییر محل قشون در سرحدات مملکت پیروس و بعضی شهادات دیگر هم

مربوط بود باعضای درجه و جوایز در سال جدید بیک عده از صاحب منصبان که در فهرست های اول منظور نشده بودند. بعد از اینها رایورت و رترف در مورد تسلیم شدن حاجی مراد در آخر يك خبر خیلی نا مطبوعی که عبارت بود از سوء قصد یکی از شاگردان مدرسه دوا سازی نظام نسبت بمعلم خود بعرض رسانید. نیکلا بدون اینکه يك کلمه حرف بزند لبها را بهم فشرده و با دست سفید بلندش که فقط يك انگشتر طلا در سبابه داشت کاغذها را ورق زده و بر رایورت چرنشف راجع باختلاس مباشرین کوش داده و چشمس را از نظاره کاکل وزبر بر نمیداشت. نیکلا خوب میدانست که همه دزد و مختلس هستند و میدانست که بایستی همه را مجازات بدهند و تصمیم داشت که تمام مباشرین قشون را مثل سالدات بر ژیمانها بفرستد ولی میفهمید که چاره در درا نخواهد کرد آنهایی هم که بجای دسته اولی گماشته شوند آنها هم باز خواهند دزدید. وظیفه مستخدم دزدی بوده و وظیفه او که امپراطور است مجازات دادن. هر چند از این قضیه خیلی کسل شده بود مع هذا از روی وجدان تکلیف خود را ادا میکرد بوزیر جنک گفت ظاهراً در تمام مملکت روسیه فقط بکنفر آدم درست بیشتر نیست. چرنشف ملتفت شد که غرض از این یگانه آدم درست خود نیکلا است تبسمی کرده گفت کاملاً چنین است اعلیحضرتا. نیکلا گفت این را بکنزار کنار بعد تصمیم

میگیرم کاغذ را گرفت و طرف دست چپ میز نهاد چرنشف
 موضوع درجات را پیش کشیده بعد هم راپورت تغییر محل عسا کر
 را داد. نیکلا صورت را گرفته چند اسم را خط کشید بعد هم
 خیلی مختصر ولی با تصمیم امر داد که دو دویزون قشون در
 سرحدات مملکت پروس برگردانند. نیکلا بهیچوجه نمیتوانست
 از تقصیر پادشاه پروس که در سال ۱۸۴۸ مملکت خود را
 حکومت مشروطه کرده بگذرد از او خیلی مکدر بود همین
 جهت با وجود اینکه در مراسلات خصوصی و مذاکرات شخصی
 همیشه اظهار محبت و مهربانی به برادرش میکرد مع هذا لازم
 میدانست که قشون در سرحد پروس تمرکز دهد عقیده او این
 قشون در موقع انقلاب پروس لازم خواهد گردید. نیکلا تصور
 میکرد در همه جا تهیه و مقدمات انقلاب می بیند. میخواست
 در موقع لزوم این عسا کرا برای مدافعه تاج و تخت برادرش
 بکار برد. چندی قبل هم يك دسته قشون برای کمک اطریشی
 ها بر ضد هنگرها فرستاده بود. از اینها گذشته بودن قشون
 در سرحدات پروس باعث میشد که پادشاه آن مملکت بیشتر
 اهمیت بحرفهای نیکلا بدهد. مجدداً نیکلا پهلووی خود فکر کرد
 اگر من نمودم میدانم کار روسیه چه میشد از وزیر جنک پرسید
 خوب دیگر چه مطالبی است چرنشف عرض کرد پست قفقازیه
 وارد شده و خلاصه راپورت و رتترف را راجع به تسلیم شدن

حاجی مراد عرض کرد. نیکلا گفت بد نیست خوب شروع شده است چرنشف عرض کرد البته این طور است نقشه های اعلیحضرت دارند بمدریخ نتایج خود رامی بخشند. نیکلا خیلی از این قبیل تمجیدات راجع بماطلاعات فنی و نظامی خود خوشش میامد زیرا که هرچند ظاهراً بااطلاعات ولیاقت نظامی خود خیلی فخر میکرد ولی باطناً میدانست که چیزی نمیفهمد. مخصوصاً مایل بود که بیشتر و مفصل تر تعریف و تمجید خودش را از زبان وزیرش بشنود پرسید چطور مقصودت چیست. وزیر جنک عرض کرد اعلیحضرتا مقصود این است اگر همانطوری که امر فرموده بودید از همان ابتدا مطابق نقشه اعلیحضرت رفتار میکردند بتدرج درختهای جنک را بریده و زراعت اهالی را از میان برده و پیمش میرفتند حالا مدتی بود که تمام قفقازیه مسخر شده بود من تسلیم شدن حاجی مراد را فقط بواسطه همین مسئله میدانم و بس حالا ملتفت شده است که دیگر مقاومت ثمری ندارد. نیکلا گفت راست میگوئی. هرچند آنه نقشه فوق نتیجه فکر دونفر ژنرال ارموانف و ویلیامنف بوده و آنها تا کید داشتند که جنگ آنها را ببرند و جلو بروند و بعکس عقیده نیکلا این بود که يك دفعه بمسکن و ماوی شینخ شمیل حمله کرده و آنجا را يك دفعه بتصرف در آورند. حالا نیکلا این نقشه را بخود استناد میداد نقشه نیکلا همان بود که در سال ۱۸۴۵ در جنک دارکین

بموقع اجرا گذارده شده و عده زیادی از روسهادر این حملات تلف شدند. حالا برای اینکه بتواند بگوید که نقشه اولی مال او است بایستی اقلان نقشه دومی را مال دیگری دانسته و خود را از آن مبری نماید ولی حالت فکری نیکلاباین درجه بود که هم خود را صاحب نقشه جنک دارکنیس میدانست و هم مخترع این فکر دومی که دوباره بموقع اجرا گذاشته بودند. هر دو نقشه متضاد را مال خود میشناخت. تماق پست و دائمی و مداهنه اشخاص که دور او را گرفته بودند کار نیکلابرا بجائی رسانیده بود که دیگر ملتفت اختلاف صحبت خود نمیشد. عملیات و پیشنهادهای او همیشه بنظرش میامد که مطابق با حقیقت بوده و احوال او موافق عقل و منطق می باشد یقین کامل داشت که هر عمل زشت پست بی نتیجه را مرتکب شود چون فاعل او است اقدامات مفید اقلان محسوت میگردد تصمیمی را که راجع بمحصل مدرسه نظام اتخاذ کرد کاملاً این مسئله را روشن مینماید. بعد از راپورت قفقازیه چرنشف تفصیل محصل را پیش کشید. قضیه از این قرار بوده يك جوان محصل دو دفعه برای امتحان حاضر شده و موفقیت حاصل نکرده بود. در دفعه سوم نیز ممتحن او را رد کرد. بیچاره محصل که مریض و حالت عصبانی داشته رد شدن خود را از طرف معلم تعمدی تصور کرده در حالت جنون چاقوی کوچکی را از روی میز

برداشته خودش را روی معلم انداخته و جراحتهای خیلی مختصری به بدن معلم وارد نموده بود. نیکلا پرسید اسم محصل چیست. وزیر جنک عرض کرد بر جزوسکی. نیکلا پرسید اسمش شبیه باهالی لهستان است. چرنشف جواب داد اصلش از اهل لهستان و مذهب او کاتولیک میباشد. نیکلا خیلی صدمه به اهستانیها زده بود و برای تأیید عملیات خود چنین گمان میکرد که تمام اهل لهستان اشخاص هرزه و زل هستند از لهستانیها خیلی تنفر داشت و بدش میامد. همانقدر که بانها اذیت میکرد همانقدر هم کینه داشت. گفت قدری صبر کن چشمه‌ها را بسته و سرش را بزیر افکند. چرنشف که چنین دفعه شاهد این حرکت نیکلا بود میداست که وقتیکه نیکلا میخواهد يك تصمیم مهمی را اتخاذ کند بهمین ترتیب يك لحظه فکر خود را جمع کرده و آنوقت راه حل هر قضیه مشکلی مثل الهام باو میرسد و چنان میماند که يك صدای غیبی تکلیف او را در امری که در آن غور میکند معین مینماید نیکلا بفکر فرو رفته بود که بچه ترتیب چشم و غضب خود را نسبت بلهستانیها در مورد یک نفر محصل بیچاره ظاهر سازد. همان صدای غیبی تصمیم ذیل را باو القا کرد و در حاشیه راپورت نوشت. مستحق مجازات اعدام است ولی سپاس میکنم خدا را که ما این مجازات را نداریم و من دوباره برقرار نخواهم کرد. بنا بر این او را از وسط هزار نفر سالدات

دوازده دفعه عبور دهند. زیرا بن سطور حرف اول اسم خود را درشت نوشت. نیکلا بخوبی میدانست که دوازده هزار ترکه از دست سالدانها مرک قطعی است و مهیبترین مجازاتها میباشد حتی يك ظلم بیموقعی نیز هست زیرا که هزار ترکه قویترین اشخاص را تلف میسازد ولی از این حکم خیلی خوش میامد از یکطرف قساوت بی نهایتی را ظاهر ساخته از طرفی هم راضی بود که حکم اعدام در روسیه وجود ندارد و قتیکه تصمیم راجع بمحصل را نوشت. کاغذ را برداشت بدست چرنشف داد و گفت بخوان چرنشف خط امپراطور را خوانده در مقابل عقل و کیاست امپراطور سر خود را بعنوان تصدیق خم نمود. نیکلا گفت بلی لازم است که تمام محصلین در موقع اجرای مجازات حضور بهم رسانند درس عبرتی برای آنها بوده و خیلی استفاده خواهند کرد. نیکلا نزد خودش فکر میکرد که روح تمرد و عصیان را من بر خواهم داشت. انقلاب را از ریشه خواهم کند چرنشف عرض کرد امر اعلیضرت کمالا بموقع اجرا گذارده میشود دست بسرش کشیده دوباره راپورت قفقازیه را پیش کشید عرض کرد در جواب و رتurf چه بنویسم. نیکلا گفت بنویس که همان نقشه ما را تعقیب کند بتدریج درختهای جنک را بریده و زراعت دشمن را در ناحیه ججنیا خراب کرده علی الدوام آنها را مورد تعقیب قرار دهید. چرنشف عرض کرد راجع بحاجی مراد

چه امر میفرمائید. نیکلا گفت ورنترف می نویسد که می خواهد از حاجی مراد در قفقازیه استفاده کند چرنشف بدون اینکه به چشم نیکلاننگاه کنند خیلی با جرئت گفت ولی ابن کار آیا خطرناک نیست من میترسم که ورنترف با این شخص زیادتر از اندازه اعتماد نموده و احتیاطات لازمه را مرعی ندارد. نیکلا ملتفت چرنشف بود که می خواهد با یک صورت نامناسبی عملیات ورنترف را معرفی کند بتندی پرسید خوب عقیده تو چیست. چرنشف عرض کرد من گمان میکنم بهتر است او را در روسیه حفظ کنند. نیکلا به یک آهنگ مسخره گفت تو چنین فکر میکنی ولی من ابن فکر را ندارم من هم با ورنترف هم عقیده هستم. همینطور برای او بنویس. چرنشف برخاسته عرض کرد اطاعت میشود مرخص شد. دلگروگی که در تمام این مدت بجز چند کلمه آنهاهم راجع به حرکت قشون در جواب امپراطور حرف بیشتر نکرده بود نیز بلند شده مرخص شد. بعد از چرنشف بی بیگف فرمانفرمای ایالات غربی که برای اجازه حرکت آمده بود شرفیاب شد. امپراطور عملیاتی را که بی بیگف بر علیه دهاقین متمرد و یاغی و آنهایی که از قبول مذهب ارتودکس استنکاف ورزیده بودند تصویب کرده باو امر کرد که هرکس که جزئی مخالفتی نماید بمحکمه نظامی جلب کرده و اعدامش سازد چون بعقیده او اعدام در روسیه نبود مابین دو ردیف سالدات نگه داشته و ضرب

چوب بکشد. به بی بی کف گفت مدیر یکی از جرابدرا که در روز نامه خود نوشته است که چندین هزار نفر از روستائیان خالصه خود را جزء املاک خصوصی امپراطور به ثبت رسانیده اند توقیف کرده و مثل سالدات داخل رژیمان بماند نیکلا گفت راست است من این کار را کردم ولی بعقیده من لازم بود اجازه نمیدهم که روزنامه نویس در کارهای من مداخله کنند. بی بی کف خوب ملتفت خلاف قاعده و ظالمانه بودن این تصمیم بود که عده بیچاره از رعایای ازاد خالصه را جزء غلامان شخص امپراطور میساخت ولی مجال مخالفت نبود مخالفت با حکم نیکلا یعنی صرف نظر نمودن از شغل و وضعیت عالی که چهل سال برای نیل بآن زحمت کشیده با کمال احترام سر خود را که موهای او سفید میشد بعلامت اطاعت خم ساخت و فهماند که حکم امپراطور را ولو اینکه بر خلاف عدالت و انصاف و مخالف عقل سلیم باشد که لا بموقع اجرا خواهد گذارد نیکلا بی بی کف را هم مرخص کرده نیکلا خیلی خوشوقت و راضی از اینکه وظائف خویش را خوب انجام داده است خمیازه کشیده و بساعت نگاه کرده بر خواست که لباس رسمی خود را بپوشد او نیفرم خود را که سردوشی های مزین و براقهای مختلف داشت در تن کرد بعد وارد سالون پذیرائی شد در آنجا بیش از صد نفر مرد و زن که دارای او نیفرم های عالی و البسه فاخر بودند هر يك در جای

خود صف کشیده و ایستاده بودند. تمام منتظر وی بوده و از ترس میلیرزیدند. نیکلا با يك نگاه تیره و کسر سینه برجسته و شکم جلو آمده بطرف منتظرین پیش آمد و از احساس اینکه تمام حضار در عبودیت و بندگی او سرفرود آورده اند و نگاه آنها متوجه شخص اوست بخود فخر کرده و حالت پراز نخوت و تکبری اتخاذ کرد. باطراف نگاه کرده آنگاه که دو چشمهای وی تصادف به سیمای اشخاص آشنا میکرد در مقابل آنها ایستاده اسم آنها را بخاطر آورده چند کلمه بروسی بافرانسه ادا کرده و خوب آنها را از سر تا پیا می نگریست. با بی اعتنائی بحرفهائی که باو میزدند گوش میداد. پس از شنیدن حرفهای تملق آمیخته و تبریکات ساختگی نیکلا به نمازخانه رفت. خداوند هم مثل سایر مردم بوسیله مامورین خود یعنی کشیش ها سلام فرستاده و تحیات لازمه را بجا آورد. نیکلا این درودها و تهنیتها را مثل اینکه باو مدیون هستند می پذیرفت ولی باطناً کسل شده و بسته آمده بود. از طرف دیگر هم فکر میکرد که شاید همینطور باشد. سعادت و خوشوقتی يك جهانی بسته بوجود اوست. هر چند از این کار خسته و افسرده شده است مع هذا کمک و عنایت خود را از ساکنین ارض دریغ نباید بدارد. در آخر دعای نمازخانه وقتیکه يك کشیش خیلی مجلل که زلفهای خود را خوب مرتب و شانه کرده بود برای بقای امپراطور استغاثه میکرد

و خوانندگان کلیسا با قشنگ‌ترین صداهادعا کرده آمین میگفتند
 نیکلا برگشت و دم پنجره مادام بلندف معشوقه اش را دید.
 نگاهی بشاندهای مثل عاج او افکنده و با آن دخترخانم دیشبی
 مقایسه کرد دید مادام بلندف بمراتب خوشگل تر و رعنا تر است
 بعد از نماز و دعا بعمارت ملکه رفت چند دقیقه در خانواده
 خودمانده با بچه‌ها و ملکه مزاح و صحبت کرد. بعد از ازمیتاژ
 عبور کرده ملافانی از ولکنکی وزیردربار کرد در ضمن سایر
 مطالب بوزیردربار امر کرد که از صرف جیب خاص او يك
 مستمری سالیانه در حق مادر همان دختری که دیشب پهلوئی او بود
 پردازد. پس از انجام این همه وظایف مشکل و پوزحمت از قصر
 برای گردش معمولی خود بیرون رفت. نه‌ها را آن روز در سالون
 معروف به یمبی تهیه کرده بودند. بغیر از پسرهای کوچک امپراطور
 بارن لیون کنت رجوسکی و دلگروکی و سفیر کبیر و اجودان
 مخصوص پادشاه پروس دعوت داشتند پیش از ورود امپراطور و
 ملکه صحبت خیلی گرمی مابین سفیر پروس و بارون لیون راجع
 باخبار اضطراب انگیزی که از لهستان میرسید شروع شده بود
 بارن لیون میگفت لهستان و قفقازیه دو مملکتی هستند که در
 هر کدام ما مجبور هستیم اقلا صد هزار نفر قشون داشته باشیم
 سفیر کبیر اظهار تعجب ساختگی کرده میپرسید چطور در لهستان
 هم مجبور هستید. بارن لئون جواب داد بلی در لهستان هم مجبور هستیم

این کار و حيله را مترنيج صدر اعظم اطريش بكار برد اين لقمه را
برای ما گرفت و مارا اينطور گرفتار کرد در اين موقع ملکه
ظاهر شد و سرش را با تندر تندان میداد تبسمی سرد در لبهايش
ظاهر بود پشت سرش نيکلا وارد شد . سر ميز امپراطور خبر
تسليم حاجی مراد را شرح داده و اظهار داشت که جنگ قفقازيه
قريباً خاتمه یافته و از تعقيب نقشه او که بریدن جنگلها و
ساختن قلاع میباشد نتايج خوبی بدست آمده است سفیر کبير
يك نگاهي از زیر چشم با جودان پادشاه يروس کرد زیرا که
همين امروز صبح هر دو نفر راجع باینکه نيکلا خود را در امور
نظامی صاحب اطلاع فرض میکنند مدتی صحبت کرده بودند .
نيکلا با کمال ابهت جزئیات نقشه خود را شرح میداد و میخواست
يکبار ديگر بحضار ثابت کند که او از حيث علم و عمل یکی
از بزرگترين سرداران نظام است . پس از شام نيکلا در نمايش
رقص که در قصر ترتيب داده بودند و متجاوز از صد نفر از
زنهای خوشکل تقريباً عربان مير قصيدند حضور بهم رساند . یکی
از زنها مخصوصاً خیلی مورد توجه او واقع شد مدير آنها را
که يکنفر المانی بود طلبیده از او تشکر کرد و يك انگشتر
برليان داد که بآن خانم بدبخشد . روز بعد هم نيکلا وقتیکه
چرنشف دو باره راپورتهای خود را عرض میکرد - امر سابق
خود را تايبید نمود و دستود داد که به ورتترف بنويسد حال که

حاجی مراد تسلیم شده تمام ناچیه چچینا را از هر طرف محصور سازد. چرتشف هم امر را بورتترف ابلاغ کرد دوباره يك قاصد دیگر چندین اسب تلف کرده و چند نفر شاگرد چچیرا بقصد کشتن کتک زده بطرف تفلیس حرکت کر



فصل شانزدهم



برای اجرای حکم امپراطور در اول ژانویه ۱۸۵۲ اردوئی برای قلع و قمع یاغیان بطرف ناحیه چچینا حرکت کرد. قشون اعزامی مرکب از چهار گروهان پیاده نظام و دو رژیمان قزاق و هشت عرابه توپ بود. قشون از وسط جاده عبور میکرد و در دو طرف راه عده زیادی چریک که تفنگ های خود را بدوش و قطار فشنگ حمایل نموده و چکمه های بلند و کلاه پوستی داشته میامدند. این عده همینطور گاهی از تپه ها بالا رفته و گاهی در نشیب ها سرزیر میشدند. بر حسب معمول قشون همینکه داخل خاک دشمن میشد سکوت کامل را مرعی میداشتند فقط گاهگاهی صدای فولاد توپ که در چاله ها بهم میخورد باشیبه و نفس زدن اسبها که امر و فرمان صاحب منصبان راجع

به سکوت رانمیفهمیدند با فریاد یکی از افسران که نسبت بدسته خود نظم را کاملاً مراعات ننموده شنیده میگردد. سکوت مطلق حکمفرما بود منتها يك دفعه يك هيچان موقتی حاصل شد و علت هم این بود که نزدیک محلی که مستور از چکن و بوته های بلند بود و خط زنجیر از کنار آن میگذشت ناگهان يك بز کوهی با زیر شکم سفید و پشت خاکستری بمعیت جفت خود که او هم همین رنگ را داشت دلی شاخهایش کوچک تر و برگشته بود در میان جاده پریدند. این حیوانات قشنگ که فوق العاده ترس و نیز میباشند پاهای خویش را جمع کرده و بسرعت میدویدند و باندازه نزدیک خط زنجیر سالدانها بودند که عده از آنها خنده کنان عقب بزها کرده و میخواستند با سر نیزه آنها را بکشند. ولی بزها بالاخره موفق شدند که در میان صفوف سالدات راهی برای خود پیدا کرده و مانند پرند بطرف کوهها فرار نمایند. چند نفر سوار و سگهای آنها عقب نموده ولی نرسیدند هنوز رومستان تمام نشده بود اما آفتاب شروع کرده در وسط ظهر خیلی بالا در آسمان تابیده و هوا را گرم میکرد. قشون صبح خیلی زود حرکت کرده و بیش از چهار ورس نرفته بودند باندازه گرمشان شده بود و اشعه آفتاب چنان میدرخشید که از مشاهده فولاد سرنیزه ها و برقهائیکه ناگهان در روی فلز توپها مثل خورشیدهای کوچک میدرخشیدند عاجز شده بودند

در پشت سر رودخانه کوچک سریع‌السیری بود که از او عبور کرده و در مقابل مزارع و مراتع وسیع و عریض و قدری دورتر کوه‌های سیاه اسرار انگیز که پر از جنگل بود در مد نظر دیده میشد. آنطرف کوه‌های تیره رنگ باز کوه‌های دیگر و در آخر افق هم قالی مشاهده میشد که از برف همیشه مستور و بانور های آفتاب بازی کرده و مثل خورده الماس از دور میدرخشیدند. در جلای گروهان پنجم يك صاحبمنصبی که لباس سیاه داشت و کلاه پوست در سر و شمشیر خود را حمایل کرده بود قدم میزد. اسم این صاحبمنصب بوتلر سابقاً جزء فوج قراولان بود تا زکمی منتقل بقشون قفقازیه شده بود. در آن روز که دفعه دومی بود برای جنگ حرکت میکرد در خود احساسات شدیدی که معرك از حب زندگانی و بیم عرك و جدیت و عقیده در انجام امر بر خطرناک میدید. بوتلر خیال میکرد که الان شروع بشلیك شده و گلوله‌ها از هر طرف بسوی آنها پرواز خواهد کرد ولی او ابتدا سرخود را در مقابل گلوله‌ها خم نکرده بلکه مثل همیشه با چشم‌های پیر از تبسم برفقا و بسالدا آنها نگاه کرده و بسا کمال بی اعتنائی بصحبت‌های متفرق آنها را مشغول خواهد داشت. بصفیر گلوله‌بھیچوجه اهمیتی نخواهد داد. قشون از جاده منحرف شده و داخل يك راهی گردید که در آنجا عبور و مرور کمتر میشد این جاده از وسط مزارع رزت گذشته و منجر بجنکلی میگردد

يك دفعه يك گلوله خمباره در هوا ظاهر شده و در میان عرابه های مهمات عقب قشون توی مرزعه محترق گردید. هیچکس ملتفت نشد که این گلوله از کجا آمد. بوتلر برفیقی که پهلوی او میامد با کمال خوشحالی گفت دارد شروع میشود. و همینطور هم شد پس از خمباره گروه انبوهی از چچنرهای سواره با بیرقهای مختلف از جنگل بیرون آمدند. در وسط جمعیت بیرق بزرگ سبزی میکشیدند. یکی از سرجوقه های نهنه کار که از دور خوب میدید به بوتلر که چشمش نزدیک بین بوده گفت بنظرم خود شیخ شمیل باشد. دسته از چچنرها از کوه سرازیر شده بعد بالای دره که در طرف دست راست بوده پائین رفته. يك ژنرالی که قد کوتاه و لباس سیاه کلفت و کلاه پوستی در سر داشت و سوار اسب یرنمه بزرگ سفیدی بود به بوتلر حکم کرد که بطرف بعین رفته و بر ضد سوارها که مابین دره میروند حمله کند. بوتلر دسته خود را بطرف نقطه معین حرکت داد ولی قبل از رسیدن بدره پشت سر خویش بلافاصله صدای دو توپ شنید. برگشت دود روشنی از بالای توپها که دره را نشان کرده بودند بهوا صعود میکرد. دشمن که ظاهراً توپها را در بدو امر در نظر نگرفته بود درو بفرار نهاد سالدا تهای بوتلر شروع کردند که بروی کوهستانها شلیک نمایند تمام دره پراز دود و باروت شد. از بالای تپه کوهستانها بخوبی مشهود بودند که بعجله عقب نشسته و تقزاقهای

که آنها را تعاقب کرده اند شلیک مینمایند. قشون همینطور در کوه پیش رفته و در دره دومى يك دهكده كوچكى كشف كردند بوتلر با دسته خود عقب سر قزاقها میامد داخل ده شد. بكلی تخلیه شده بود. بسالدا آنها حكم شد كه كندم و علف و حتى كلبه ها را بسوزانند. در تمام ده دود تندى بلند شده و در وسط آن سالدا آنها دیده میشدند كه آنچه دستشان میرسید از كلبه ها بیرون میاوردند. مخصوصاً مرغها را كه كوهستانها نتوانسته بودند با خود ببرند گرفته میکشتمند. صاحب منصبها آن طرف ده پیاده شده در همان كنار نهار صرف کرده و شراب زیادى نوشیدند يك سر جوقه مقداری از عسل كه پیدا کرده بود روی تخته نهاده برای ایشان آورد دیگر هیچ خبری از چچنرها نبود كمى بعد از ظهر حكم مراجعت داده شد. گروهان ستون بندى نموده بوتلر این دفعه عقب قشون قرار گرفت. همینكه روسها برافاقتادند چچنرها دوباره پیدا شدند. همینطور عقب قشون آمده و برای آنها تپرمیانداختند. پس از اینکه بجلكه رسیدند مجدداً كوهستانها عقب كشیدند از سالداهای بوتلر هیچكس مجروح نشده بود و بوتلر خیلی خوشوقت و خوشحال بود. قشون از رودخانه عبور کرده سالدا آنها در روی چمن ها و مرزعه های ذرت متفرق شدند از سالدا آنها هر كدام كه آراز خوشی داشته كرد هم آمده و صدای آواز از هر طرف بلند شد. سربازها میخواندند و درست

نوای آنها اسب بوتلر قدمهای سبکی برمیداشت. سگ گروهان
 نه يك سگ پشم آلود خاکستری رنگ بود دم خود را علم کرده
 و مانند یکنفر سر کرده متفکرانه در جلوی سالداتهای بوتلر میدوید
 بوتلر هم در روح خود جرئت و بشاشت احساس میکرد. جنك
 در نظر او تنها در تحت نمایشی جلوه میکرد او خودش را حاضر
 برای امکان خطر و حتی مرك دیده و بهمین ملاحظه خود را
 قابل احترام رفقای اینجاو دوستانی که در روسیه داشت می پنداشت
 طرف دیگر جنك که مرك جراحت و زخم سالداتها و مجروح
 شدن صاحب منصبان بود در فکر او خطوط نمیکرد و بهمین ترتیب
 بهیچوجه بفکر مقتولین و مجروحین نمیافتناد برای اینکه منظره
 شاعرانه که در میدان حرب در نزد خود مجسم میکرد مختل
 نشود. ولی در آن روز از طرف روسها سه نفر مقتول و دو ازده
 نفر مجروح شدند. بوتلر از پهلوی نعشها که بر پشت انداخته
 بودند گذشته و فقط يك نگاه خیلی مختصری بسینه های برجسته
 و دستهای بسته شده و زخمهای سیاه و سرخ افکننده دیگر نیامستاد
 که خوب آنها را معاینه کند. در نظر بوتلر کوهستانها هم بجز يك
 عده سواری که بایستی بر ضد آنها جنك کند چیز دیگر نمیرسید
 ماژر رژیمن از سکوتی که در آواخواندن سالداتها حاصل شده
 بود استفاده کرده نزدیک بوتلر شده گفت بلی رفیق عزیزم کار
 ما از اینقرار است. مثل شغل سابق در بطرسبورغ نیست که

تمام سال را بچپ چپ و بر راست راست فرمان دهید حالا باید کار کنید و زحمت بکشید. در عوص وقتیکه باردوی خودمان رسیدیم ماری کلفت ما سوپ و نانهای شیرینی خوب برای ما تهیه میکند زندگانی آتیه ما اینطور است که می بینید بعد رو بسالداها کرده يك تصنيف خوبی که خیلی دوست داشت عنوان کرده گفت بچها این شعر را بخوانید. باد بهیچوجه تمیوزید. هوا خنك بود و آسمان بطوری صاف و درخشنده بود که برفهای کوههای مجاور خیلی نزدیک بنظر میرسیدند. وقتیکه تصنيف با آخر رسید صدای پای مرتب سالداها و بهم خوردن اسلحه ها مثل برگردان تصنيف منعکس میشد. تصنيفی را که دسته بوتلر میخواندند یکی از صاحبمنصبان جوان تر کتب کرده و مدح جنك را میکرد. بوتلر اسب خود را رانده پهلوی ماژر پترف صاحب منصب ما فوق خود آمد. بوتلر در اردو هم با همین صاحب منصب در یکجا منزل داشت و خیلی خوشوقت بود از اینکه فوج قراولان را در پطرسبورغ ترك گفته و بقشون قفقازیه منتقل شده است. علت اصلی بیرون آمدن او از فوج قراولان این بود که مبلغ کلی در بازی ورق باخت و دیگر چیزی برای او باقی نمانده بود میترسید که نتواند باز از بازی خود داری نماید و چیزی هم نداشت که بیازد. حالا دیگر این مشغولیت ها تمام شده بود و يك زندگانی تازه برای او شروع گردیده. خیلی دلیرانه و خوب

زندگانی میکرد. حالا دیگر قروض خود را بکلی از خاطر بیرون کرده بود. قفقازیه و جنک و سربازان و صاحب منصبان و مازر پترف که غالباً مست بود بطوری بنظر او خوب جلوه کرده و حواس و پرا جمع کرده که گاهی اتفاق میافتاد از حضور خود در يك چنین محیط قشنگی بشك افتاده و تصور میکرد که هنوز در آن سالونهای پراز دود و هوای عفن است روی میز بازی دراز شده و با بخت بدو ورق در مجادله میباشد. مازر با دختر پرستار مریضخانه نظامی مثل زن و شوهر زندگانی میکردند. باین دختر بطور اختصار ماری میگفت ولی اسم او ماری دمتریونا بود دمتریونا دختر قشنگ بوری بود که صورتش را البته های سرخ پوشانده و سی سال از عمر او میگذشت و بچه هم نداشت. سابقه اش هر چه آنچه باشد حالا دیگر همسر با وفای مازر شده بمانند بچه از او مواظبت میکرد. برای مازر هم مواظبت يك چنین مادری نهایت لزوم را داشت زیرا که غالباً بطوری مست میکرد که دیگر هیچ چیز نمیفهمید. وقتیکه بقلعه برگشتند همانطوریکه مازر پیش بینی کرده بود واقع شد. ماری برای او و بوتلر و دونفر صاحب منصب دیگر رژیمان شام خیلی مقوی تهیه کرده و مازر بقدری خودر و آشامید که قادر بحرف زدن نبود وبعد رفت در اطاق خود خوابید. بوتلر هم که زیاد خسته و از نوشیدن شراب قفقازیه خوشوقت و خوشحال بود باطاقش

رفته لباسش را در آورده و سر قشنگ مجعد خویش را تکیه
 با آرنج داده بخواب خوشی فرو رفت



فصل هفدهم

دهکده را که روسها خراب کرده بودند همان قریه بود که
 حاجی مراد شب قبل از اینکه بروسها ملحق شود در آنجا
 مانده بود. صادو نه در منزل او حاجی مراد پیاده شده بود پس
 از نزدیک شدن روسها تهیه میدید که با تمام خانواده بطرف
 کوهستان فرار کنند. وقتی که صادو بقریه برگشت دید که کلبه
 اش منهدم شده و سقف اطاق یائین آمده درها و ستونهای ایوان
 سوخته و داخل خانه تمام ملوث گردیده است. پسرش همان
 جوانک قشنگ که انشب با چشمهای مشکلی از روی ذوق بحاجی مراد
 می نگرست مقتول شده و نعش او را روی اسب کهری افکنده
 بمسجد آورده بودند. ناسرنیزه از کمر زده و او را کشته بودند
 آن ضعیفه که در موقع ورود حاجی مراد بچستی و چالاکی شام
 تهیه میکرد اکنون جامه پاره پوشیده سینه و پستانهای خود

را عربان نموده و موها را پریشان کرده بروی نعش فرزند خود خم شده بود. صورتش را از بسکه زده بود خون آلود کرده و فریاد و فغانش با آسمان میرسید. صادو کلنک و بیل برداشته با قوم و خویشان رفت که قبری برای فرزند خود حفر کنند. پدر بزرگ سالخورده نزدیک دیوار کلبه خراب نشسته مات و مبهوت بجلو نگاه کرده و يك چوب را برداشته بی اختیار می تراشید از آن نقطه که کندوهای زنبور را نگهداری میکرد بر میگشت روسها خرمن علف خشك آنجا را آتش زده بودند. تمام درختهای زردالو و آلوبالو و گیلان را که با يك مراقبت کاملی کاشته بودند شکسته و سوزانیده بودند. کندوها با زنبورش طعمه حریق شده بودند. از هر طرف شیون و فغان زنها بلند بود. صدای بچههای کوچک نیز در وسط آنها مخلوط میشد. حیوانات خانگی که دیگر خوراکی نداشته فریاد میکشیدند. اطفال بزرگتر گریه نکرده ولی با چشمهای اضطراب انگیز باشخاص بزرگتر از خود نگاه میکردند. چشمه آب را هم ملوث کرده بودند معلوم بود که عمداً این کار را کرده برای آنکه نتوانند آب از آنجا بردارند همینطور در مسجد نجاست پاشیده بودند ملا و شاگردش مشغول پياك کردن آنها بودند. همه کس صحبت از کینه توزی نسبت بروسها میکرد. حسی را که در چچنرها تولید شده بود بالاتر از این است که بتوان کینه نامید. کینه نبود بنظر آنها هیچ

نمیرسید که این روسهای سگ منش ممکن است اساساً انسان باشند و چنان نفرت و دهشت و حیرتی در مقابل ظلم بی حساب آنها پیدا شده بود که اعدام و کشتن آنها بنظر چچنرها بهمان اندازه لازم بود که آنان برای دفع حشرات موزبه از قبیل موش و رطیل و یا حیوانات درنده از قبیل گرگ و گراز اقدام مینماید. اهالی مردد بودند که دوباره در همانجا منزل کرده و بواسطه جدیت فوق العاده همان چیزهایی را که با مشقت زیاد ساخته بودند بنا کنند که دوباره همین عاقبت را داشته باشد یا با وجود مخالفت قانون شرع و حس تنفر و انزجار مطیع روسها شده تسلیم گردیده و در امان باشند. پیر مردان پس از مشاوره تصمیم گرفتند که چند نفر نماینده نزد شیخ شمیل فرستاده و تقاضای کمک و حمایت نمایند. بعد بلافاصله هم شروع بساختن آنچه خراب شده بود کردند



فصل هیجدهم

روز بعد از جنگ صبح خیلی زود بوتلر از پله کان پشت عمارت پائین آمده بیرون رفت و قصد داشت قبل از خوردن چای که هر روز صبح معمولاً بایترف صرف میکرد قدری گردش

کرده و هوای تازه استنشاق کند. آفتاب در بالای کوهها میدرخشید و چشم انسان از مشاهده کلبه‌های سفید طرف دست راست که بواسطه انعکاس نور میدرخشیدند خیره میگشت ولی در عوض خیلی مطبوع بود که انسان بطرف دست چپ نگریسته و کوههای پوشیده از جنکل را که پشت سرهم مترادفا ممتد میشد و از دور مثل ابر بنظر میامدند نظاره نماید. بوتلر بکوهها نگاه کرده هوای آزاد استنشاق کرده باطناً خوشوقت بود از اینکه در چنین مملکت قشنگی زندگانی میکنند. بعلاوه خیلی راضی بود از اینکه روز پیش در موقع حمله و وقت مراجعت که کار بحرارت کشیده بود خوب حرکت کرده و فرمان داده بود. مخصوصاً پس از رسیدن بمنزل از وضع پذیرائی ماری دمیریونا رفیق پترف و طرز دلپذیر و ساده و رفتار او نسبت بخودش خوشحال بود. ماری دمیریونا با گیسوان انبوه و شانه‌های پهن و سینه قوی و تبسم شیرین که چهره نیکو و خوش روی او را روشن میساخت جلب محبت بوتلر را بطرف خود مینمود و معلوم بود که نسبت بمشار الیه چندان بی میل هم نیست ولی از طرف دیگر بملاحظه رفیق ساده خود بوتلر خیلی رسمانه و معمولی با او سلوک مینمود از این رفتار هم راضی بود و مشغول همین افکار بود که صدای سم چنداسب که در جاده مسموع شده و بطرف او میامدند وی را بیدار کرد. سر را بلند نمود دید چند سوار بطرف او

پیش می آیند در جلوی دو دسته دوازده نفری قزاق دو نفر هستند که یکی از آنها چرکسی سفید پوشیده و عمامه بر سر دارد دیگری صاحب منصب قشون روس است که رنگ سبزه و دماغ قلمی داشته و روی لباس رسمیش خیلی یراق زده بود آن شخص عمامه سواراسب قزل خیلی خوبی بود که سرکوچک و گوشهای خیلی قشنگ داشت و اسب صاحبمنصب از آن اسبهای قرهباغی محکم بود بوتلر که از اسب اطلاع کامل داشت بهمان نظر اول صفات اسب اولی را حدس زد و ایستاد به بیند که این اشخاص کیستند. صاحب منصب هم ایستاده و از بوتلر پرسید که منزل رئیس کجاست. از تلفظ او معلوم بود که اصلش خارجی است. بوتلر منزل رئیس را نشان داد و آهسته پرسید که این شخص عمامه کیست. صاحب منصب جواب داد که این شخص حاجی مراد است. در همینجا پهلوی رئیس منزل خواهد نمود بوتلر از تسلیم حاجی مراد و ملحق شدن او بروسها مطلع شده بود ولی منتظر نبود که در همین قلعه منزل کند. حاجی مراد از روی دوستی و محبت به بوتلر نگاه میکرد. بوتلر سلام و خوش آمدید را بزبان تاتار که یاد گرفته بود به حاجی مراد گفت. حاجی مراد جواب داده با سر تعارف کرد. نزدیک بوتلر شد و دست را که بدوانگشتمش شلاق آویخته بود بطرف او دراز کرد و پرسید که شما رئیس هستید. بوتلر جواب داد نخیر من رئیس

نیستم ولی الان میروم خبر میکنم که خودش بیاید. بوتلر برگشته از پله‌ها بالا رفت در را فشار آورد. در بزرگ بسته بود در را کوبید چون جوابی نشنید برگشته با آنطرف دیگر رفت. اردنانس را صدا کرد چون کسی جواب نداد و هیچکس راندید ناچار برگشته داخل مطبخ گشت. ماری دمتریونا دستمالی روی سر انداخته و دستها را تا ساعد سفید و چاق بالا زده خمیر برای نان درست میکرد. بوتلر پرسید اردنانس‌ها کجا هستند. ماری جواب داد که رفته‌اند بی بیعاری خود ولی چه کار داشتید بوتلر گفت باید در بزرگ را باز کنید جلوی خانه الان یک دسته از کوهستانیها آمده‌اند حاجی مراد اینجاست. ماری خندیده گفت شوخی میکنید باور نمیکنم. بوتلر جواب داد خبر شوخی نمیکنم الان جلوی پله‌های شماست بروید به بینید. ماری آستین‌های خود را پائین آورده و سنجاقهای کیسوانش را محکم کرده گفت عجب حکایتی است پس میروم که مائر را بیدار کنم. بوتلر گفت لازم نیست من خودم میروم و بیدکی از اردنانسها که بیدار شده بود گفت تو برو در را باز کن. ماری گفت بسیار خوب و مشغول آشپزی خویش شد. پترف از شنیدن خبر ورود حاجی مراد که صحبت او را در گریز نایا شنیده بود اظهار تعجبی نکرد برخاسته سیکاری آتش زده مشغول پوشیدن لباس خود گردید. سخت سرفه میکرد و نسبت بصاحب منصبان ما فوق که چنین مهمان

ناخراشیده را برای او بارمغان فرستاده اند غرغر مینمود. وقتیکه لباسش را پوشید باردانانس گفت که شربت و دوی او را بیاورد اردنانس میدانست که مقصود از شربت عرق است گیلاسی برای او آورده. پس از اینکه يك گیلای عرق بانان سیاه خورد گفت از این کثیف تر چیزی نیست. رفیق از شراب دیشب سر من بشدت درد میکند ولی بسیار خوب حالا حاضر هستم. بوتلر قبلاً صاحب منصب را با حاجی مراد وارد اطاق پذیرائی کرده بود و پترف هم آمد. صاحب منصبی که با حاجی مراد آمده بود حکم ژنرال فرمانده کل جناح یسار را به پترف داد که با او امر کرده بود از حاجی مراد پذیرائی کرده و با او اجازه بدهد که با کوهستانیها بوسیله آدمهای خود ارتباط پیدا کرده و مکاتبه نماید ولی اجازه ندهد که هیچوقت از قلعه بدون قزاق خارج شود. پس از اینکه از خواندن کاغذ فارغ شد پترف نگاهی به حاجی مراد دوخته و مجدداً شروع کرد بفکر کردن که معنی این حکم را بفهمد. پس از اینکه چندین دفعه نگاهش را از روی کاغذ برداشته به حاجی مراد دوخت باو گفت خیلی خوش آمدید. همینجا توقف و منزل نمائید ولی باو بگوئید که من اجازه ندارم او را بگذارم تنها از قلعه خارج شود. حکم ژنرال قطعی است بعد بطرف بوتلر برگشته گفت خیلی خوب بوتلر چه میگوئی کجا او را منزل بدهیم. در اطاق دفتر چطور است قبل از آنکه

بوتلر جواب بدهد ماری دمتریونا که از مطبخ آمده و میان
 در ایستاده بود به پترف گفت برای چه اینجا جا بدهیم اطاق
 مهمانخانه و انبار را باو میدهیم اقل در تحت نظر خودت خواهند
 بود و نگاهی بحاجی مراد کرد ولی چشمه‌هایشان با هم تلاقی
 کرده ماری نظر خود رازود بر گردانید. پترف ابروان رادر هم
 کشیده گفت برو پی کار خودت زنها حق مداخله در این قبیل
 امور ندارند. در ضمن صحبت آنها حاجی مراد برای خودش نشسته
 و دست بروی قبضه خنجرش نهاده و بایک استخفاقی مشهود
 تبسم میکرد بوسیله مترجم اظهار داشت مکه برای او فرقی
 نداشته و علی السویه است که در این اطاق یا جای دیگر اورا
 سکنی دهند فقط چیزی را که میخواهد و سردار باوا اجازه داده
 است این است که با کوهستانیها رابطه داشته و بگذارند که تنها
 نزد او رفت آمد نمایند. ماژر پترف جواب داد مطابق دستور سردار
 با او رفتار خواهد شد و مطمئن باشد بعد به بوتلر گفت تانیه
 اطاقها برای آنها دستور بدهد که چای و غذای مختصری آورده
 و نزد آنها بماند و خودش هم بدقت رفت که جواب مراسلات راتهیبه و
 احکام لازمه را صادر نماید. مناسبات حاجی مراد با آشنایان
 جدیدش از همان روز اول بخوبی معلوم و مشخص شد. از همان
 ساعت اولی که ماژر پترف را دید تنفر و کراهتی نسبت باو پیدا
 کرده و همیشه خیلی با مناعت باوی صحبت میداشت. از ماری

دمتریونا که برای او غذا تهیه میکرد و خودش میآورد خیلی خوشش آمده بود. سادگی طبیعی و وجهت ملیت خارجی و محبت و لطفی که نسبت با او ابراز میداشت باعث جلب توجه او شده بود سعی میکرد که با او حرف نزند و نگاه نکند ولی بدون اختیار و بلا اراده چشمهایش بطرف او برگشته و مواظب حرکات و رفتار وی میشد. با بوتلر از همان روز اول دوست شده و خیلی با هم مربوط گشتند. بوتلر زیاد با وی صحبت میکرد و از وقایع زندگانی او میپرسید از احوالات خود سخن میگفت و اخباری را که قاصدها میآوردند نقل میکرد حتی دوستی بجائی رسیده بود که در کارها از او مشورت میکرد. خبرهایی را که قاصدهای حاجی مراد میآوردند خوب نبود. چهارده روز میشد که در قلعه بود و دو دفعه قاصدهائی که فرستاده بود آمدند و هر دو دفعه هم خبرهای خوشی میآوردند



فصل نوزدهم

دومی بعد از ملحق شدن حاجی مراد بروسها خانواده اش را بقریه دارگو تحت الحفظ بردند و در آنجا تا تصمیم قطعی از طرف شیخ شمیل تحت الحفظ قرار دادند و زنهای که عبارت بودند از مادرش فاطمه و هردو عیال او و پنج تا بچه های کوچک در کلبه ابراهیم رشید که پیر مرد صدساله بود منزل کردند. ولی پسر بزرگ حاجی مراد که اسمش یوسف و هیجده سال داشت در محبس بود. محبس یعنی يك قسم کودالی بمق پنج ذرع که در زمین کنده بودند. یوسف با هفت نفر دیگر در آنجا تا صدور حکم از طرف شیخ شمیل محبوس بودند. چون شمیل در سفر بود هیچ تصمیمی اتخاذ نمی کردید. شیخ شمیل برای غزوه بر علیه روسها حرکت کرده بود و ۶ ژانویه ۱۸۵۲ به ودن که مرکز و اقامتگاه او بود مراجعت کرد. روسها مدعی بودند که در این جنگ شمیل را بکلی مضمحل کرده و مجبور بفرار نموده اند ولی شیخ شمیل و مریدهایش عقیده داشتند که فتح با آنها بوده و روسها را از خاک خود درانده اند. در این جنگ شیخ شمیل که بندرت مداخله میکرد خودش شمشیر برهنه کرده و میخواست استه است شخصاً بروسها حمله کند ولی مریدها خویش را بجلو افکنده و ممانعت نموده اند و دو نفر از آنها در همان بهلوی اسب او با کلوله مقتول

شدند. ظرف ظهر میشد هنگامیکه شیخ شمیم با يك گروهی از مریدها که در اطراف او با اسب جولان داده و تفنک و ششلول خالی کرده و لاینقطع تکبیر گفته و صدای الله اکبر آنها بلند بود نزدیک منزل رسید. تمام سکنه قصبه دارکو در توی کوچه و روی پشت بامها آمده و منتظر پیشوا و سلطان خود بودند آنها هم بعلا مت فتح و خوشبختی تفنک و ششلول خالی میکردند شیخ شمیم سوار يك اسب عربی بود که نزدیک منزل را احساس کرده و بادهنه خود بازی میکرد. زین و براق اسب خیلی ساده و زرو زیور طلا و نقره نداشت دهنه چرمی قرمز رنگ که خیلی خوب کار کرده بودند و رکاب فلزی و يك پارچه قرمزی روی زین کشیده بودند. خود شیخ شمیم خرقه ماهوت قهوّه که یقه و آستینهای آن پوست سیاه رنگ بود پوشیده بود. قد بلند و نازک او بواسطه يك کمربند سیاه چرمی که بآن خنجر آویخته جمع شده بود. در سر شب کلاه کوتاهی داشت که منگواه سیاه آن آویزان و بدورش عمامه سفیدی پیچیده که آخر پارچه را بدور کردن حمایل کرده بود. در پنا نعلینی سبز و مشت پیچهای سیاه که بدورش نوار ساده داشت بسته بود روی هم رفته شیخ شمیم لباس درخشان پرزینت در تن نداشت و هیكل بلند و قوی او که از هر طرف بواسطه مریدها که لباسها و اسلحه آنها تمام پیراز براق طلا و نقره بود همان اثری را که

مایل بود در انظار عامه تولید میکرد. سیمای پریده رنگش که ریش خرمائی دور آن را گرفته بود بسا آن چشمهای کوچک که همیشه بهم میخورد بی حرکت و مثل منجمد بنظر میرسید در حین عبور از قصبه متوجه بود که هزاران چشم بروی او دوخته شده معهذا چشم خود را حرکت نداده و بکسی نگاه نمیکرد. زنهای حاجی مراد مثل سایر اهالی روی پشت بام به تماشای ورود شیخ شمیل آمده بودند. تنها فاطمه مادر حاجی مراد بیرون نیامد. در روی زمین توی کلبه نشسته. با دودست زانوهای خود را گرفته و کیسوان سفید پریشان روی پاهایش ریخته و چشمهای سیاه سوزان را همینطور متوجه کمنده هیزم ذغال شده در اجاق نموده بود. فاطمه هم مثل پسرش همیشه از شیخ شمیل بدش میامد مخصوصاً حالا که بیشتر از پیش میل دیدن چهره او را نمیکرد پسر حاجی مراد هم ورود شیخ شمیل را ندید. آن جوان در نه کودال متعفن که محبس او بود صدای تفنگ و آواز را میشنید و مانند جوانهایی که عشق بزندگانی داشته و محروم از آن شده اند و مجبور بمصاحبت عده از مجرمین کشیف بی حیثیت که غالباً از یکدیگر متنفر هستند کشته اند غصه خورده ورنج میکشید در آنوقت او رشک میبرد بحال اشخاصیکه از هوای آزاد و روشنائی متمتع شده و باشوق زیاد در اطراف پیشوای خود جولان داده تفنگ خالی کرده تکبیر میگویند. وقتیکه شیخ شمیل از قصبه عبور کرد

وارد حیاط بزرگی شد که پشت آن حرمخانه بود. دوفتر از اهالی ازگی که مسلح بودند تا در خانه با استقبال آمدند در حیاط جمعیت زیادی انتظار میکشیدند. بعضیها از راه دور برای کارهای شخصی آمده بودند بعضی دیگر حاجتهای مختلف داشتند خود شیخ شمیل هم عده را احضار کرده بود که بکار آنها رسیدگی کرده و احکام لازم را صادر نماید. همینکه شیخ شمیل وارد حیاط گشت حضار برخاسته دستها را بسینه نهاده با کمال تواضع و احترام به پیشوای خود سلام کردند. جمعی زنان و در افتاده و تاشیخ شمیل از حیاط نگذشته بود همینطور بحال تضرع باقی بودند. شیخ شمیل مابین این عده خیلی هار امید شناخت و از بعضی از آنها فوق العاده بدش میآمد و جمع دیگر را میدانست که تقاضایهای بیشمار شخصی دارند معینا از روی سیاست مراعات همکشان را بجا آورده و با يك سیمای ثابتی از مقابل آنها گذشت. پس از رسیدن بدر اندرون طرف دست چپ مقابل دالان حیاط دومی از اسب پیاده شد. پس از نخستگیهای جنك (جنگی که بیشتر روحانی تا جسمانی بود) شیخ شمیل میل نداشت در ان موقع بکارهای مهم اشتغال ورزیده و فکر نماید. با وجود اینکه همراهان وی ادعای نصرت و مظفریت در جنك اخیر میکردند خود او میفهمید که قضیه بکلی بر خلاف بوده و بهیچوجه موفقیتی نصیب او نشده است. چندین قریه چچنرها بکلی منهدم شده و سوخته است و چچنرها حسباً طایفه سبک مغز و زود تغییر

عقیده میدهند در تسردید بوده و مخصوصاً آنهاست که دهانشان نزدیک متصرفات روسهاست . ممکن است بزودی تسلیم شده و آنها ملحق شوند . تمام این وضعیت قابل تفکر بود ولی شیخ شمیل نمیخواست حواس خویش را مختل سازد . در اینموقع بجز لذت صحبت و ملاقات یکی از زنهای سوکلی اش بچیز دیگر میل نداشت . اسم خانم سوکلی که دختری هفده ساله و چشمهای درشت مشکی داشت امینه بود . ولی بیچاره شمیل نه فقط نمیتوانست در اینموقع بملاقات امینه کامیاب گردد بلکه فرصت اینکه پاهای خود را روی نازبالشهادراز کرده و استراحت نماید نداشت . قبل از هرکار میبایستی فریضه ظهر را بجا آورد فریضه که بهیچوجه مایل بادای آن نبود فقط موقعیت و پیشوا بودن وی را مجبور میساخت . غفلت از نماز پنجگانه برای او امکان نداشت و مانند غذا لزوم آن را هرروز در خود احساس میکرد اجباراً وضو گرفته نمازش را خواند بعد باحضار منتظرین مبارزت ورزید . او استاد و پدربزرگ خود را احضار کرد این شخص پیرمردی بود که موهای او تمام مثل برف سفید شده و صورتش تازه و سرخ رنگ و قد بلندی داشت اسمش جمال ادیب بود . پس از ادای مراسم معموله وقایع غزوات را از شمیل استفسار کرد و وقایعی را که در غیبت او در کوهستان رخ داده بود برای او شرح داد . در بیان حوادث مختلفه از قبیل قتل

برای انتقام دزدی مواشی و حشم . اتهامات برای عدم مراعات قوانین طریقت ز قبیل شرب الکل و استعمال دخانیات جمال ادیب نقل کرد که حاجی مراد آدم فرستاده بود که خانواده اش را نزد روسها ببرند ولی او آنها را گول زده و خانواده ویرا باینجا انتقال داده اند و بایستی راجع بوضعیت آنها تصمیمی اتخاذ نمایند در اطاق مجاور که اطاق مهمانخانه بود پیر مردها جمع شده که به تمام امور معوقه رسیدگی کنند . جمال ادیب بشیخ شمیل گفت لازم است که تمام کارها را همین امروز تمام کرده و این اشخاص را روانه سازید زیرا که سدروز است در انتظار هستند . شیخ شمیل پس از اینکه لقمه چند طعام تناول کرد باطوق مشاوره رفت طعام را برای او یک زن سیاهی که دماغ تک تیزی داشت آورد زنی اول شیخ شمیل همین سیاه بود ولی دوستش تمیداشت . شش نفر پیر مردی که مجلس مشاوره او را تشکیل میدادند آنجا نشسته بودند . پیر مردان دارای ریشهای سفید یا خرمائی بوده کلاه های پوستی بعضی با عمامه داشتند و لباسشان چرکسی یا کلیجه های نو بود که با کمربند چرمی بسته و بآن خنجرهای خود را آویخته بودند . همگی بپای ایستاده و شیخ شمیل از تمام یک سروگردن بلندتر بود . تمام بمانند خود شیخ شمیل دستهارا بلند کرده دعائی خواندند بعد دستهارا بروی صورت کشیده و تا آخر ریشها پائین آورده بهم ملحق کردند . پس از آن همگی نشسته و شمیل در وسط

آنها روی يك متكا قدری بلندتر قرار گرفت و صحبت شروع شد مسائل راجع بجرم و جنایات مطابق قوانین شرع رسیدگی شده و حکم آنها صادر گردید. دو نفر برای سرقت محکوم به سه قطع دستها شدند. یک نفر قاتل محکوم شد که سر او را از تن جدا سازند. سه نفر هم برائت تقصیر حاصل کرده مرخص شدند بعد مذاکره در مسائل جنگی پیش آمده و مخصوصاً در مورد اینکه بچه و سیله ممانعت را از الحاق چچنرها بروسها بنمایند مشورت کردند. برای جلوگیری از این پیش آمد بدوا جمال ادیب بیانیه ذیل راتهمیه کرده و خواند:

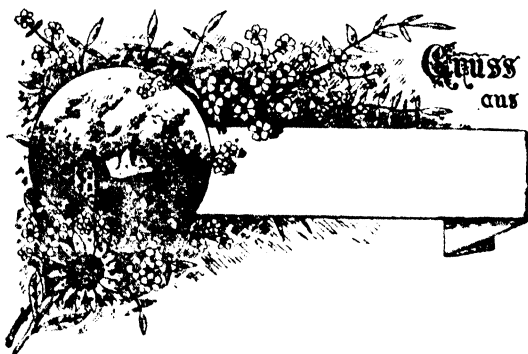
از خداوند متعال مسئلت مینمایم که بشما صالح ابدی کرامت فرماید. شنیده‌ام که روسها بازبانهای چرب و نرم شما را دعوت میکنند که تسلیم شده و بآنها مالحق شوید. ابداً بحرفهای آنها اعتماد نکنید بهیچوجه سر تسلیم فرود نیاورده و منتظر باشید. اگر در این دنیا ما خوندنشدید البته در آخرت بی نصیب نخواهید ماند. بخاطر میاورید پیش از این وقتیکه شما را خلع سلاح کردند چطور با شما رفتار میکردند. اگر خداوند متعال در ۱۸۴۰ شما مساعدت نمیکرد اکنون همه سالدات بوده و زنهایتان شلوار بپا نداشته و تمام بی سیرت شده بودند از گذشته برای آتیه درس عبرت بگیرید مردن در غزوات بر علیه روسها بهتر است از زندگانی مابین کفار. صبر کنید من

با يك دست شمشير و دست ديگر قران پهلوى شما آمده و شما را بر عليه روسها تجهيز خواهم كرد ولى فعلا اكيدا قدغن ميكنم باينكه چنين قصدي را ننمائيد بآنكه فكر آن را هم از خاطرتان دور كنيد. شيخ شميل اين بيانيه را پسندیده باهضای خود موشح ساخت و دستور داد كه در تمام دهات منتشر سازند. بعد قضيه حاجی مراد پيش آمده و شور در باب او شروع كرديد اين موضوع برای شيخ شميل نهايت اهميت را داشت ولى نمیتوانست اقرار كند. خوب ميدانست كه اگر حاجی مراد با آن لياقت و جرئت و شهامت با او بود اينطور در چچنيا پيش آمد نميكرد برای شيخ شميل بي نهايت مفيد بود كه دو باره با حاجی مراد اصلاح كند. اگر هم اصلاح غير ممكن باشد بايستی طوری بشود كه بروسها مساعدت ننمايد بهر ترتيبی شده است بايستی او را جلب نموده و اعدامش نمايد و سييله اين كار هم اين است كه يك نفر را مامور سازند به تفايس رفته در همانجا او را مقتول سازد يا بوسیله جلبش کرده و در اين مكان بكشند. برای آوردن او يك سييله بيشتر نبود و آن هم همان خانواده اش و مخصوصاً پسرش يوسف است. شيخ شميل ميدانست حاجی مراد فوق العاده پسرش را دوست دارد. پس بايستی بوسياه او اقدام نمود. همينكه مشاورين در اين باب صحبت كردند شيخ شميل چشمها را بسته و ساكت شد. مشاورين ميدانستند و قتيكه شميل اينطور چشمهای خود

را می‌بندد منتظر وحی از طرف پیغمبر میباشد حضرت رسول راه راست را باو نشان میدهد. بعد از پنج دقیقه سکوت چشمها را باز کرده بهم زده گفت پسر حاجی مراد را بیاورید. جمال ادیب جواب داد اینجاست. حقیقه یوسف پسر حاجی مراد با رنگ بریده و هیكل لاغر و لباس پاره که بوی عفن از آن ساطع بود در حیاط بیرونی معطل است و انتظار میکشید که او را احضار کنند با وجود اسارت و ذلت صورت و بدنش خیلی زیبا و چشمهایش شبیه به چشمهای مشکلی مادر بزرگش فاطمه بود. یوسف نسبت بشیخ شمیل آن احساسات پدرش را نداشت. از گذشته ها بی اطلاع و اگر هم مستحضر بود درست نمیفهمید که برای چه پدرش نسبت بشیخ شمیل اینطور دائماً خصومت میورزد. یوسف فقط میخواست همان زندگانی راحتی را که در قونزاق بعنوان پسر نایب داشت ادامه دهد و بکلی بیفایده میدانست که یا شیخ شمیل خصومت ورزد حتی بر خلاف عقیده پدرش شیخ شمیل را می پرستید و او هم همان عقیده و حسن ظنی را که او هستانیهان نسبت باو داشته ابراز میکرد. حال هم با يك حس پرستش و ترس در اطاق پیشوای امت داخل گردید نزدیک در ایستاد و چشمهای او به نگاههای ثابت شیخ شمیل تصادف نموده يك دقیقه بی حرکت مانده بعد نزدیک شده و دست سفید شیخ را بوسید. شیخ شمیل پرسید که تو پسر حاجی مراد هستی. جواب داد بلی مولای

من . پرسید میدانی چه کرده است . گفت بلی میدانم و خیلی متاسف هستم . شیخ پرسید که میتوانی چیز بنویسی . جواب داد البته من خودم را حاضر میکردم که ملا بشوم . شیخ شمیل گفت پس بنویس برای پدرت که اگر قبل از عید نوروز نزد من برگردد من از خطای او گذشته و مانند سابق با او رفتار خواهم کرد ولی اگر نزد روسها بماند آنوقت شیخ ابروان را در هم بکشید گفت مادر بزرگت و سایر زنهای و بچه ها میان دهات مختلفه تقسیم شده و سر تورا از تن جدا خواهم کرد يك عضله در صورت یوسف از این حرفها ارتعاش پیدا نکرد سرش را باعلامت اینکه معنی حرفهای شیخ را فهمیده است خم کرد شمیل گفت این کاغذ را بنویس و بده بقاصد من بعد سکوت کرده و مدتی یوسف را نگاه کرد گفت بنویس که من بتورحم کرده نخواهم کشت ولی مثل سایر خائنین چشمت را از حدقه بیرون میآورم . حالا برو . یوسف در حضور شیخ ساکت بنظر میرسید ولی وقتیکه او را از اطاق بیرون بردند خودش را بروی دستحفظ پرتاب کرده خنجر ویرا کشید میخواست خود را بکشد ولی دستهای او را گرفته بهم بسته و دوباره بمحبس کشانیدنش . در آن شب پس از نماز وقتیکه خوب هوا تاریک شد شیخ شمیل پوستین سفیدی بدوش کشیده با نظرف حیاط که زنهایش بودند رفت اول وارد اطاق امینه شد در اطاق پهلوی سایر زنهای رفته بود . شمیل

سعی نمود که کسی او را مشاهده نکند خود را پشت در اطاق
 قایم کرده منتظر شد. امینه از شمیل قهر کرده بود زیرا که
 يك تکه پارچه ابریشمی بآن زن دیگرش زبیده بخشیده و باو نداده بود
 ملتفت ورود شمیل و تجسس او گردید ولی تعمداً مراجعت نکرد
 مدتی در اطاق بکی از زنهای ابستاده و سابه سفید شیخ را میدید
 که گاهی بیرون آمده و دوباره داخل میشود. پهلووی خودش
 میخندید تا اینکه شیخ پس از مدتی انتظار مایوس شده و برای
 نماز عشا بر آشت



فصل بیستم

يك هفته میشود که حاجی مراد در قلعه نزد ماژر پتر فزندگانی
 میگرد. با خود حنفی و الدار را آورده بود. ماری دمتریونا چندین
 دفعه از حنفی رنجیده و يك دفعه هم مجبور شد که او را از
 آشپزخانه بیرون کند زیرا که نزدیک بود او را بکشتن دهد.
 مع هذا نسبت به حاجی مراد خیلی محبت داشته و با احترام رفتار
 میکرد. حالا دیگر غذای او را خودش نمیآورد و بالدار میداد
 ولی هر موقعی که فرصت میکرد نزد او آمده خدمت نموده و
 در مذاکراتی که راجع به خانواده او مابین ماورین شروع شده
 بود شرکت میکرد. میدانست که او چند تا زن و بچه دارد و اسامی
 آنها چیست. هر وقت که قاصدی نزد حاجی مراد میآمد از وی
 از نتیجه مذاکرات استعلام میکرد. بوتلر نیز در مدت يك هفته
 کاملاً با حاجی مراد دوست شده بود. گاهی حاجی مراد با طاق او
 میآمد و گاهی بوتلر پیش او میرفت. بعضی اوقات بوسیله مترجم
 با هم صحبت میکردند و اوقات دیگر تنها با علامت و اشاره و
 مخصوصاً با تبسم. مطالب خود را بیکدیگر میفهماندند ظاهراً
 حاجی مراد بوتلر را دوست داشت و از ترتیب رفتار الدار نسبت
 بوی این مسئله کاملاً مشهود میگردید. وقتیکه بوتلر وارد طاق
 حاجی مراد میشد الدار بجلوی او شتافته و دندانهای درخشان

خود را نشان میداد. با عجله نازبالش روی صندلی برای راحتی و نهاده و شمشیرش را اگر داشت بگیرفت و بدیوار مبادیخت بوتلر با حنفی برادر رضائی حاجی مراد خیلی دوست شده بود حنفی خیلی از تصنیفهای اهالی کوهستان بخاطر داشت و آنها را خوب میخواند حاجی مراد برای خاطر بوتلر حنفی را وادار میکرد که تصنیفهایی را که دوست داود برای او بخواند. صدای حنفی خیلی خوب و حنجره وسیعی داشت و با يك وضوح و طرافت فوق العاده میخواند. یکی از تصنیفهایی را که حاجی مراد خیلی دوست میداشت تصنیفی بود که بوتلر را نظر بآهنگ متین و غمناکش سخت متأثر ساخته بود. بوتلر از مترجم خواهش کرد که معنی این اشعار را برای وی ترجمه کند. در این تصنیف صحبت از انتقام خون بود و همان واقعه را که مابین حاجی مراد و حنفی رخ داده بود شرح میداد. ترجمه نصف از اینقرار است: ای مادر خاك احد من خشك شده و تو مرا فراموش خواهی كرد در قبرستان علف روئیده و سبزه غم و اندوه تو را ای پدر پیر نسکین خواهد داد. اشکها در چشمهای خواهر من خشك میگردند و غم از دل تو بیرون خواهد رفت ولی تو ای برادر بزرگتر من تا وقتیکه انتقام مرا نگیری مرا فراموش نخواهی کرد و تو ای برادر دومی من قرار نخواهی گرفت تا اینکه پهلوئی من در قبرستان دراز کشی. ای گدوله سربی تو با حرارت هستی برید مرگ میباش

ولی مگر تـودر دست من اسیر نبودی ای خاک تیره روی قبر
 مرا میپوشانی ولی مگر من باسب اسم تورا زیریا نکوفته‌ام .
 ای مرگ تو سرد هستی ولی من بتو تسلط داشتم . جسم من در
 خاک مسکن مینماید ولی روح من باسمان پرواز کرده به بهشت
 خواهد رفت . حاجی مراد همیشه با چشمهای بسته باین تصنیف
 گوش میداد و پس از بیت آخر که آهنک‌حزبن و غمناک دارد
 بزبان روسی میگفت عجب تصنیف خوبی است . ترتیب زندگانی
 کوهستانی و شهامت اهالی آنجا در بوتلر پس از ورود حاجی مراد
 آشنا شدن با او و مریدانش اثر غریبی کرده بود . او هم یک چرکسی
 و نیم تنه زرنکار خرید بنظرش میرسید که بزندگانی آنها عادت
 کرده و یکی از آنها محسوب میگردد . روز حرکت حاجی مراد
 ماژریترف چند نفر از صاحب منصبان را برای مشایعت او دعوت
 کرده بود . صاحب منصبها دور یک میزی که ماری دمتریونا چای
 میریخت نشسته بودند و عده هم پهلوی میزی بودند که روی آن
 شراب و عرق و خوراکی چیده بودند . حاجی مراد با لباس سفر
 و قدمهای سریع و ملایم و قدری لنگان وارد اطاق شد . تمام
 بلند شدند هر یک بنوبه خود دست او را فشرده و سلام کردند
 ماری دمتریونا تعارف کرد که روی نیمکت بنشینند تشکر کرده
 روی صندلی پهلوی پنجره نشست . از سکوتی که ورود او در میان
 حضار تولید کرده بود متعجب نشده با کمال دقت بصورت ها

نگریسته و بابی اعتنائی بمیز چای و میز مشروب نگاه کرد. يك صاحب منصب روسی كه خیلی زنده دل بود و برای دفعه اول حاجی مراد را می دید بوسیله مترجم پرسید كه آیا تفلیس بنظروى خوب شهری آمده است یا خیر. حاجی مراد جواب داد خیلی عالی مترجم ترجمه كرد صاحب منصب گفت پرس از چه چیز تفلیس بیشتر خوشش آمده است. حاجی مراد جواب داد كه بیشتر از همه از تیاتر خوشش آمده است. پرسید كه آیا مجلس بال منزل فرمانده كل چطور بود. حاجی مراد ابروها را در هم آشفید نگاهى بمارى دمتریونا نموده و گفت نزد ما زنها اینطور لباس نمى پوشند و هر ملتى يك عادتى دارد برای هر ملت همان زتدگانی خودش خوب است و تبسمی كرد. صحبت تمام شد صاحب منصبان شروع بخوردن كردند و حاجی مراد فنجان چای را گرفت و جاوی خویش نهاد. ماری دمتریونا نان و کره باو تعارف كرد با سرتشكر كرد و قبول نمود. بوتلر دست بزائوی او زده گفت از اینقرار خدا حافظ رفیق کی همدیگر را دوباره خواهیم دید. حاجی مراد با تبسم گفت بلی خدا حافظ همیشه دوست صمیمی تو هستم ولى حالا وقت مفارقت رسیده است و سر خود را بطرفی كه باید بآنجا حرکت میكرد تكان داد. در آستانه اطاق الدار ظاهر شد كه يك پارچه بزرگ سفیدی در بغل داشت و يك شمشیری در دست حاجی مراد او را نزد خود خواند الدار بعجله نزد يك آمده و

شنل سفید و شمشیر را باو داد. حاجی مراد برخاسته شنل را بماری دمتریونا تقدیم نموده و حرفی زد که مترجم ترجمه کرد گفت میگوید این شنل پوست چون مورد پسند تو واقع شده است از من بیادگیری قبول کن ماری سرخ شده گفت برایچه قبول کنم حاجی مراد بتوسط مترجم بیاسخ گفت عادت ما این است که هرچه پسند افتد تقدیم دوستان میکنیم ماری دمتریونا شنل را گرفته گفت بسیار خوب تشکر میکنم خدا بشما کمک کند تا باواندیسرتان را نجات دهید. حاجی مراد نگاهی بماری دمتریونا کرده و با سر اظهار تشکر کرد بعد شمشیر را از دست الدار گرفته و به ماژریترف داد. ماژر شمشیر را گرفته و بمترجم گفت باو بگو که اسب کهر مرا قبول کند غیر از آن وسیله برای تشکر وی ندارم حاجی مراد دستش را جلوی صورتش تکان داد بعلامت اینکه من چیزی لازم ندارم و آنرا قبول نخواهم کرد بعد باشارد کوهستان نموده و قلبش را نشان داد از اطاق بیرون آمده تقریباً همه با او خارج شدند. چند نفر صاحب منصبی که در اطاق مانده بودند شمشیر بادکاری او را از غلاف کشیده و امتحان کرده اظهار داشتند که فولاد اصل و شمشیر قیمتی است بوتلر حاجی مراد را تا پله های پائین عمارت مشایعت کرد. در آنجا واقعه رخ داده که نزدیک بود بمرك حاجی مراد خاتمه یابد فقط جلدی و چابکی وی او را نجات بخشید سه روز قبل از حرکت

حاجی مراد اهالی يك قریه کومتیسک که اسمش تال کچو بود و خیلی حاجی مراد رادوست میداشتند و چندین دفعه برای دیدن او بقلعه آمده بودند از حاجی مراد خواهش کردند که روز جمعه بمسجد آنها رفته و نماز بخواند ولی شاهزادگان کومتیسک که در این ده منزل داشتند از حاجی مراد بدشان آمده و دشمنی خونی او بودند. پس از اینکه از قصیه مستحضر شدند با اهالی اطلاع دادند که بآنها اجازه نمیدهند حاجی مراد داخل مسجد قلعه بشود. اهالی قیام کرده و يك زدو خوردی مابین اهالی و طرفدازان شاهزادگان رخ داد. مامورین دولت روس نزاع را خوابانده و بحاجی مراد امر کردند که روز آدینه بمسجد نرود. حاجی مراد هم رفت و قضیه ظاهراً تمام شده بود ولی در همان موقع حرکت حاجی مراد همینکه از پلهها پائین میآمد که اسبهای خود را آنجا نگهداشته بودند شاهزاده کومتیسک آرلان خان که با پترف و بوتلر آشنائی داشت پیدا شد. از مشاهده حاجی مراد عصبانی شده از کمرش شملول را کشیده و قراولد رفت ولی قبل از اینکه تیر خالی شود حاجی مراد با وجود اینکه می‌لنگید مثل کربه از پلهها پرید و خودش را بروی آرلان خان انداخت تیر خالی شد ولی بحاجی مراد اصابت نکرد. حاجی مراد بایک دست دهنه اسب او را گرفت و بدست دیگر خنجر او را برد و حرفی بزبان تاتار گفت. بوتلر و الدار هر دو بطرف شاهزاده دویدند.

با اندازه کافی نیست که جرئت حمله به قصبه را بنماید تا وقتیکه خانواده اش در ودن هستند خود داری کرده ولی همینکه به نقطه دیگر انتقال یافتند اقدام نموده و در راه که آنها را می برند حمله کرده و خلاص خواهند کرد حاجی مراد بدوستان خود پیغام داد که سه هزار منات بکسی خواهد بخشیده که وسیله استخلاص آنها را از دست دشمن فراهم سازد

در نوخا حاجی مراد را در یک خانه کوچکی که پنج اطاق داشت و نزدیک مسجد و قصر خوانین آنجا واقع بود منزل دادند صاحب منصبانی که با او بودند با مترجم و نوکرهای شخصی اش در همان خانه سکنی گرفتند. حاجی مراد روزها را بانتظار ورود قاصد ها و گردش سواری که اجازه داشت در اطراف بنماید میگذرانید. روز هشتم آوریل وقتیکه حاجی مراد از گردش بر میگشت باو اطلاع دادند که در عقب او یک نفر مأمور متخصص از طرف ورنترف از تفلیس وارد شده است با وجود میل مفرطی که داشت بفهمد چه خبر تازه برای او آورده اند در عوض اینکه بآن اطاقی برود در آنجا مأمور با کمیسر نظمیه در انتظار او بودند باطاق خودش رفت و نماز ظهر را بجا آورده پس از نماز باطاق آنها برگشت. مأموری که از تفلیس آمده اسمش کربلف و عضو شورای دولتی و از طرف ورنترف بحاجی مراد اطلاع داد که روز حوازدهم به تفلیس بیاید و ژنرال ارگوتنیسکی را ملاقات نماید

بروی اسب پریده و روی زین نشست و با دست شمشیر و طیانچه های خود را مرتب کرد از خانه مائر پترف با قدمهای سنگین و با مناعت که مخصوص سوارهای کوهستانی است کم کم دور شد حنفی و الدار هم بروی مرکب خود بسته پس از اینکه بطور دوستانه از میزبانها و سایر منصبان خدا حافظی کردند با قدم بورتمه عقب ارباب خود روان شدند. صحبت مابین صاحب منصبان راجع بحاجی مراد شروع شد یکی میگفت عجب آدم رشیدی است مثل کرك بروی آرلان خان پرید و صورتش بکلی تغییر کرده بود. بطرفسکی گفت ولی حتماً بما خدعه خواهد کرد حرامزاده غربی است. ماری دمتریونا با کج خلقی گفت خدا کند که مابین روسها از این قبیل حرامزاده ها خیلی باشد بک هفته با ما زندگانی کرد بجز خوبی چیزی از او ندیدیم آدم با نزات و درست و با هوش است. صاحب منصب پرسید شما از کجا میدانید ماری جواب داد از رفتارش فهمیدم. مائر که داخل اطاق میشد گفت حتماً ماری عاشق او شده است. ماری جواب داد بسیار خوب عاشق شدمام شما چه دخلی دارد ولی بر بچه عقب با کفر آدم راجع بد میگوئید راست است تترار میباشد ولی آدم خوبی است. بوتلر گفت ماری راست میگوید احسنت ماری خوب میکنی که از او دفاع مینمائی

فصل بیست و یکم

زندگانی سکنه قلعه که مقدم بر سایرین در خط جنگی چچینا ساخته بودند بطریق عادی جاری میگذاشت. از آنوقت ببعد که حملات واقع شده چریکها و دستجات سالداتها بر علیه دشمن حرکات کرده بودند ولی دفعه دوم کوهستانیها فرار کردند و قوای اعزامی نتوانست بآنها برسد. کوهستانیها همینکه و دو بیچنگایا رسیدند هشت راس اسب روسها را که میبردند آب بدهند بر بوده و قزاقی را که همراه آنها بود بقتل رساندند. از آن روزیکه دهات را آتش زدند دیگر اقدامی نشده بود ولی بعد از انتصاب پرنس باریاتیسکی فرمانده جناح یسار همه منتظر یک هجوم شدیدی بطرف ناحیه چچینا بودند. این شخص که دوست فرمانفرمای قفقازیه و سابقاً فرمانده رژیمان کلپاردین بوده باین سمت منصوب گشت قشونی ترتیب داد مطابق دستوریکه از طرف امپراطور صادر شده و وزیر جنگ ابلاغ کرده بود بر علیه کوهستانیها اقدام نماید قشونی که در و دو بیچنگایا جمع شده بود بطرف ور کورنکسک که در آنجا در ختمها را می ریزند حرکت کرد. کلنل ورتف در اردو یک چادر خیلی قشنگ ماهوتی داشت و مازی و اسیلونازنس غالباً بار دو آمده و در چادر می خوابید. روابط مازی و اسیلونازنس باریاتیسکی ژنرال فرمانده قشون برای هیچکس مخفی نبود بهمین جهت

صاحب منصبان که جزء جرگه آنها نبودند و اسالدها خیلی باو بد گفته و دشنام میدادند. همه میدانستند که هر وقت ماری واسیلونا باردومیآمد برای اینکه واهمه نکند عده از قشون رایش قراول قرار میدهند بهمین جهت هر وقت که ماری واسیلونا باردوکاه میآمد صاحب منصبانی که جزو محارم و سوسیته آنها نبودند با اسالدها بدون رو درواری فحش داده بد میگفتند. حقیقتاً هم خیلی بیحور بود برای اینکه خانم نترسد اسالدها را ناراجت بنمایند. بوتلر برای ملاقات رفقای قدیمی خود که در فوج کورتیسک خدمت میکردند و آجودانها که سابقه آشنائی با آنها داشت روزی از قلعه باردوکاه رفت. یک دفعه خود را خوشوقت دید. در چادر پترادسکی پیاده شده و خیلی از آشنایان قدیم را ملاقات کرد که از دیدن او خوشحال بودند. بملاقات کلندرترترف که اندک سابقه آشنائی داشت شتافت باو ترترف سابقاً در یک رژیم آن هم خدمت کرده بودند. ورترف خیلی دوستانه بوتلر را پذیرفت اورا به پرنس باریاتیسکی معرفی کرد. پرنس از بوتلر دعوت کرد در شامی که بافتخار خدا حافظی فرمانده پیشی ژنرال کزلوسکی میداد حضور بهم رساند شام خیلی عالی بود. عده زیادی چادر زده و وسط آنها میز طولانی نهاده بودند. روی میز خیلی مجلل چیده شده بود. از دیدن این میز بی اختیار بفکر زندگانی رژیمانی گارد مخصوص در پترسبورغ افتاد. ساعت ده سر میز

رفتند. در وسط یکطرف کزلوسکی و طرف دیگر هاریانیسکی نشسته بودند طرف دست کزلوسکی و رتترف و طرف دست چپ خانم او قرار داشت. در ابتدای میز از هر طرف صاحب منصبان فوج کاماردین و کورتیسک نشسته بودند. بوتلر پهلوی پترادسکی جا داشت هر دو با شاست زیاد حرف زده و با سایر صاحب منصبها گیلاس بهم میزدند. وقتیکه کباب آوردند اردناس ها شروع کردند به شاهپانی دادن. پترادسکی با یک ترس واقعی و بحالت ترحم به بوتلر گفت بیچاره کزلوسکی نخواهد توانست که از عهده نطق سرشام برآید بوتلر گفت برایچه. پترادسکی جواب داد باید که نطق کند ولی چه خواهد گفت عزیز من این دیگر مثل گرفتن سنگر در مقابل کلوه نیست بعلاوه پهلوی او یک خانم درباری و این آقایان که همه از اهل دربار هستند نشسته اند حقیقه حالت او قابل رقت است. موقع مهم فرار سید. هاریانیسکی برخاست گیلاس را برداشت رو به کزلوسکی نمود و نطق مختصری ادا کرد. وقتیکه حرف او تمام شد کزلوسکی بلند شد با صدای گرفته بالکنت گفت: آقایان صاحب منصبان بر حسب امر اعلیحضرت امپراطوری من میروم ولی همیشه مرا از خود بداند شما آقایان صاحب منصبان این نکته را خوب میدانید که در جنگ یک نفر بیشتر از یک سرباز نیست. باین جهت آنچه بمن در مدت خدمت پیدایش رسیده است و آنچه از مراحم امپراطوری مقام و شهرت یافته ام.

از تمام تشخصات از تمام در اینجا صدایش مرتعش گردید
 بشما مدیون هستم ، بشما مدیون هستم دوستان عزیز من . در
 اینموقع صورت پشمرده اش چین برداشته و بغض در کلوبش پیدا
 شد و اشک در چشمهایش هویدا گردید . . از صمیم قلب امتنان
 و تشکرات حقیقی خود را تقدیم میکنم کز لوسکی دیگر يك
 کلمه هم نتوانست بگوید و شروع کرد بروبوسی کردن با صاحب
 منصبان . پرنسس صورتش را با دستمال مخفی کرده بود پرنس
 دهان را جمع کرده و چشمک میزد . ولی بعضی از صاحب منصبان
 چشمهایشان از اشک پر شده بود . بوتلر که درست کز لوسکی را
 نمیشناخت معهذاز وضعیت و حالت او خوشش آمده اشک از چشمش
 سرازیر شد . بعد بسلامتی ماریانوسکی و رتترف صاحب منصبان و
 سالداتها شامپانی نوشیدند . صاحب منصبان از سر میز به يك نشاط و شوق
 مخصوص نظامی بلند شدند . هوا عالی و ملایم و آفتاب بود
 و نسیم مفرح و مقوی میوزید از هر طرف کنده های هیزم ده
 میسوخت صدا کرده و آواز سالداتها بلند شده بود بنظر میآمد
 که همه در جشن و سرور بودند . بوتلر با حالتی خوش ولی قدری ملول
 بچادر پنتراوسکی رفت . چند نفر از صاحب منصبها آنجا آمده
 میزی در وسط قرار داده و یکی از صاحب منصبها صدروبل
 پانک گذاشت . دودفعه بوتلر از چادر بیرون آمده و دست وی
 کیف پولش توی جیب شلوار نهاد ولی آخر الامر نتوانست مقاومت

کند با وجود تمهیدیکه بخودش نموده و قولی که به برادرش داده بود که دست بورق نزنند بر کشته مشغول بازی شد. يك ساعت نگذشته بود که بوتلر قرمز شده و عرق از صورتش میریخت و لباسش آجی گردیده و دست را روی میز نهاده حساب باخت های خود را روی يك ورق باطله میکرد. بقدری باخته بود که میترسید جمع زده و حسابش را بنماید گذشته از این بدون حساب هم میدانست که باندازه باخته است که تمام مساعده حقوق و حتی قسمت اسبش هم برای تأدیه قروض خود بان صاحب منصبی که حریف او بود و نمیشناخت کافی نبود. میخواست که بیازی ادامه دهد ولی حریف با يك صورت جدی ورق ها را از روی میز بلند کرده و حساب بدهی بوتلر را نمود. بوتلر خیلی خجل و شرمنده از صاحب منصب برای اینکه نمیتواند قرض خود را فوراً بدهد معذرت طلبیده و وعده داد که بدون معطلی از منزل بفرستد. همینکه این حرف را زد دید تمام با نظر استخفاف با او نگاه میکنند حتی پنتراوسکی هم چشمش را از او بر کردانید. آخر شب بود میبایستی بازی نکرده نزد ورتترف که او را دعوت کرده برود ابتدا خوب پیش آمد، ردولی حالانه فقط کارش بد شده بلکه از هر حیث مهیب گشته بود. پس از اینکه بار فقا و آشنایان خدا حافظی کرد بمنزل برگشت. بمحض اینکه بخانه رسید به تحت خواب رفته و ده ساعت پشت سر هم خوابید. غالباً باخته ها اینطور میخوانند

ماری دمتریونا ۵۰ کپک باو قرض داده بود که پول چای به قزاقی که همراه او آمده بود بدهد وضعیت ویرا فهمید و از جوابهای مختصری به سئوالات او داد فهمید که خیلی باخته است. به پترف مذمت کرد که چرا ممانعت از رفتن بوتلر بساردو نکرده است. روز بعد بوتلر وقت ظهر بیدار شد همینکه وضعیت خود را فهمید خواست دوباره سررا زیر لحاف کرده و بخوابد ولی دیگر ممکن نمیشد. بایستی اقدام برای تهیه چهارصد و هفتاد مناتی بنماید که بیک شخص غیر معروفی مدیون بود. برای این کار اول شرحی به برادرش نوشته بخطای خود معترف و استعدای عفو کرده و خواهش کرد که مبلغ پانصد منات بحساب ملکی که هنوز تقسیم نشده بود برای او بفرستد بعد بیکمی از قوم و خویشهای خیلی خسیس نوشت که این مبلغ را بهر ریحی که میخواهد باو قرض بدهد بعد نزد ماژر رفت زیرا که میدانست ماژر یا ماری عیالش پول دارند از او خواهش کرد که این وجه را باو بدهد ماژر گفت من با کمال میل میخواهم قرض بدهم ولی ماری راضی نخواهد شد. میدانید که این زنها چقدر علاقه به پول دارند معهدا باید فکری کرد و از این ورطه نجات یافت بفرستیم بهلوی مباشر قشون شاید او بدهد. مباشر هم اساساً برای قرض دادن حاضر نبود. بطوری از همه جا مابوس شد که بجز از طرف برادر با آن قوم و خویش دیگر امیدی برایش باقی نمانده بود

فصل بیست و دوم

حاجی مراد چون در ناحیه چچینا هم بمقصود خود نایل نشد به تفلیس مراجعت کرد و در آنجا هر روز نزد ژنرال ورنترف آمده و هر وقت که ژنرال او را می پذیرفت استدعا میکرد که اسراراً جمع کرده و با خانواده وی معاوضه کنند. مکرر میگفت تا اینکه خانواده وی آزاد نشده اند دست و پای او بسته و نمیتواند آنطور که میخواهد در قلع و قمع شیخ شمیل بروسها خدمت نماید. ورنترف بطور مبهم وعده میداد که آنچه بتواند انجام دهد ولی امروز و فردا میکرد عاقبت باو گفت باید صبر کند تا ژنرال آرکوتیسکی به تفلیس بیاید آنوقت باهم مشورت خواهند کرد حاجی مراد از مشاهده این حال از ورنترف اجازه خواست که مدتی در نوخا که شهر کوچکی در قفقازیه است رفته و آنجا توقف کند. زیرا که بعقیده او در نوخا که شهر مسلمان نشین میباشد بیشتر وسیله ارتباط با طرفداران و خانواده خود خواهد داشت. بعلاوه شهر دارای مسجد بوده و وسایل انجام مراسم و آداب مذهبی وی بهتر فراهم است. ورنترف در این موضوع شرحی به پترسبورغ نوشته و اجازه خاست و ضمناً تا وصول جواب بمسئولیت خود موافقت کرد که حاجی مراد بشهر نوخا برود.

برای ورترف و برای مامورین دولتی در بطرسبورغ و همچنین برای اغلب از روسها که حکایت حاجی مراد را میدانستند تسلیم شدن او را حادثه مساعدی در قفقازیه می پنداشتند و موضوعی بود که از هر جهت قابل استفاده بود و برای حاجی مراد مخصوصاً در ایام اخیر بک سانحه بزرگ عمر وی محسوب میگشت. حاجی مراد برای نجات زندگانی خود و برای کینه و انتقام از شیخ شمیل از کوهستان فرار کرده و خارج شده بود. هر چند در فرار خویش مصادف با اشکالات آونا گون گردیده و لسی با موفقیت خاتمه پذیرفت. روزهای اول از این بابت فوق العاده خرسند بود و فکر حمله و تهاجم را نسبت بشیخ شمیل میکرد. از آن طرف نجات و سلامتی خانواده اش که در بادی امر سهل بنظر میرسید اشکالاتی پیدا کرد که در اول دفعه هیچ حدس نمیزد. شمیل خانواده او را اسیر کرده و تهدید کرد که باندک حرکتی آنها را بین دهات مختلف تقسیم نماید و اخطار نمود که چشم پسر ویرا در آورده و هلاکش خواهد ساخت. حالا حاجی مراد به نوخا میرفت با امید اینکه بمساعدت طرفداران داغستان خود خانواده اش را بوسیله خدعه یا قهراً از دست شیخ شمیل نجات بخشد. آخرین قاصدهای حاجی مراد اطلاع دادند که اهالی آبازی که نسبت بوی علاقه مند و اخلاص گیر هستند تصمیم گرفته اند که بزور خانواده او را از دست شیخ گرفته و نزد روسها بیاورند ولی عده آن ها

باندازه کافی نیست که جرئت حمله به قصبه را بنمایند تا وقتیکه خانواده اش در ودن هستند خود داری کرده وانی همینکه به نقطه دیگر انتقال یافتند اقدام نموده و در راه که آنها را می برند حمله کرده و خلاص خواهند کرد حاجی مراد بدوستان خود پیغام داد که سه هزار منات بکسی خواهد بخشید که وسیله استخلاص آنها را از دست دشمن فراهم سازد

در نوخا حاجی مراد را در یک خانه کوچکی که پنج اطاق داشت و نزدیک مسجد و قصر خوانین آنجا واقع بود منزل دادند صاحب منصبانی که با او بودند با مترجم و نوکرهای شخصی اش در همان خانه سکنی گرفتند. حاجی مراد روزها را بانتظار ورود قاصد ها و گردش سواری که اجازه داشت در اطراف بنماید میگذرانید. روز هشتم آوریل وقتیکه حاجی مراد از گردش بر میگشت باو اطلاع دادند که در عقب او یک نفر مأمور متخصص از طرف ورنترف از تفلیس وارد شده است باوجود میل مفراطی که داشت بفهمد چه خبر تازه برای او آورده اند در عوض اینکه بآن اطاقی برود در آنجا مأمور با کمبسر نظمی در انتظار او بودند باطاق خودش رفت و نماز ظهر را بجا آورده پس از نماز باطاق آنها برگشت. مأموری که از تفلیس آمده اسمش کربلف و عضو شورای دولتی و از طرف ورنترف بحاجی مراد اطلاع داد که روز دوازدهم به تفلیس بیاید و ژنرال ارکوتیسکی را ملاقات نماید

حاجی مراد از کیریلف بدش میامد با اوقات تلخی گفت بسیار خوب آیا پول برای من آورده ای یا خیر. کیریلف جواب داد بلی آورده ام. حاجی مراد با دست يك دفعه ده انگشت و بعد چهار انگشت نشان داده گفت حالا باید برای دو هفته باشد بده بمن. کیریلف گفت الساعه و از خورجینش يك کیسه بیرون کشید و بخیال اینکه حاجی مراد روسی نمیفهمد برفیقش گفت یاروپول رامیخواهد چه بکند. حاجی مراد ملتفت شده نگاهی خشم آلود به کیریلف نمود. کیریلف در ضمن اینکه پول را در آورد میخواست قدری بحاجی مراد صحبت کرده تا در موقع مراجعت بتواند جواب سؤالهای ورتزف را بدهد بوسیله مترجم برسد آبا در اینجا کسل نمیشود. حاجی مراد بگوشه چشم باستخفاف باین مامور کشوری که لباس معمولی پوشیده و اسلحه نداشت نگاه کرده جواب نداد. مترجم سؤال را تکرار کرد حاجی مراد گفت باو بگو من وقت ندارم صحبت کنم پول را بدهد این را گفته جلوی میز نشست مثل اینکه میخواهد پولها را بشمرد و قتیکه کیریلف پولهای طلا را از کیسه بیرون آورده و هفت لواه که هر کدام ده منات میشدند روپهم قرار داده (حاجی مراد روزی پنج امپریال طلا داشت) پولها را در آستین چرکسی خود ریخته و بلند شد و بابت حرکت غیر منتظره يك تلنکل کوچکی سرطاس مستشار دولت کوفته و از اطاق بیرون

رفت . مستشار از جا پریده و ب مترجم حکم کرد که بحاجی بگوید که او بایک کلنل هم رتبه است و نباید یک چنین جسارتی نسبت بوی بشود . کمیسر نظمیه همین مسئله را تکرار کرد ولی حاجی سرش را تکان داده یعنی که میدانم و خارج گردید . کمیسر پلیس گفت با یک چنین آدمی چه میشود کرد . با این حیوانات اصلا نباید صحبت کرد ممکن بود که خنجرش را بشکم تو فروآندی از اول ملتفت شدم که نسبت بتو عصبانی و متعیر می باشد در همان شب دونفر از اهل کوهستان که سروصورت خود را با باشلق پیچیده بودند وارد شدند . کمیسر پلیس هر دو را وارد اطاق حاجی مراد کرد . یکی از قاصد ها جوانی بود چاق و سیاه چهره دیگری پیر مردی خیلی لاغر . اطلاعاتی را که برای حاجی مراد آورده بودند خوب نبود . دوستان و هواخواهان که خیال استخلاص خانواده ویرا داشتند از این فکر منصرف شده بودند . زیرا که شیخ شعیب تهدید کرده است که هر کسی بحاجی مراد معاونت نماید بسخت ترین عذاب مقتول خواهد شد . پس از شنیدن حرفهای قاصد ها حاجی مراد سرش را که شب کلاه داشت خم کرده و دستها را روی پاتکیه داده مدتی ساکت مانده فکر میکرد . حاجی مراد در بحر تفکر فرو رفته بود خوب میدانست که این موقع آخرین فکر او است و بایدزود تر تصمیم قطعی اتخاذ کند . حاجی مراد سرش را بلند کرده

و بهر کدام يك پول طلا داد گفت بروید پرسیدند جواب چه بدهیم . گفت جواب را خداوند خودش میفرستد حالا بروید آن دو نفر برخاسته و رفتند . حاجی مراد همینطور روی فرش بسته دستها را بروی زانو تکیه داد و در فکر چاره بود .

نمیدانست چه بکند آیا بحرف شیخ شمیل اعتماد کرده دوباره نزد او برگردد . این فکر بنظرش غیر ممکن میآمد زیرا که شیخ شمیل از روباہ موذی تر و حتماً خدعه خواهد نموده و اگر خدعه هم ننماید بيك چنین آدم دروغگوئی نمیتوان سر تسلیم فرود آورد و محال است باو پس از اینکه بروسها ملحق شده دوباره اعتماد کنند و این حکایت ترکی بخاطر او رسید يك قوشی در دام انسان گرفتار شد و مدتی با آنها زندگانی کرد . بعد فرار کرده در کوهها نزد بستگان و هم جنسهای خود برآشت ولی در پنجه هایش تسمه های چرمی بود که زنگوله بآن آویخته بودند سایر قوش ها از پذیرفتن او امتناع کرده میگفتند برو نزد همانهایی که بیابت زنگوله نقره بسته اند . مازنگوله نداریم و تسمه در پنجه هایمان نیست . قوش نمیخواست برود نزد اقربای خود توقف کرد ولی سابر قوشها در طرد وی جدیت کرده و بانوك منقار هلاکش نمودند حاجی مراد فکر کرد و گفت حتماً مرا هم خواهند کشت . اگر اینجا بمانم و خدمت بامپراطور کل روسیه بکنم و فقفازیه را مطیع او سازم دارای افتخار و

شرافت و ثروت خواهم شد. صحبت و مواعید دلفریب و ررتزف را بخاطر آورد بخود گفت تمام اینها ممکن است ولی باید بلافاصله تصمیمی اتخاذ کنم زیرا که خانواده مرا هلاک خواهند کرد تمام شب را حاجی مراد نخوابید و فکر میکرد



فصل بیست و سوم

در وسط شب تصمیم قطعی را اتخاذ کرده بود. قصه داشت که بکوهستان فرار کرده و با مساعدت آوازها که نسبت باوصمیمی و وفادار بودند به ودن حمله کرده و در آنجا با هلاک شده یا خانواده خود را نجات بدهد. حاجی مراد دیگر فکر این را نکرد که پس از استخلاص خانواده در باره پهلوی روسها برآشته یا اینکه بقونزاق رفته و از آنجا باشیخ شمیل مقابله ورزد. تنها فکر ثابتش این شد که باید بلا تأخیر از دست روسها فرار کرده و خود را بکوهستان رساند و همانوقت شروع بتهیه مقدمات اجرای این نقشه نمود. از زیر نازبالش تیم تنه سیاه آستر دار خود را بیرون کشیده رفت باطاق نوکرها. اطاق آنها در آخر دالان بود همینکه وارد دالانی شد حریچه آن باز بود هوای تازه شب و مهتاب باو اثر کرد و به

گوشش صدای بلبل رسید که در ابتدای بهار در باغ همسایه
 میخواند. در آخر دالان حاجی مراد در اطاق مریدها را باز
 کرد. آنها چراغ نداشتند فقط روشنائی ضعیف ماهتاب که از
 پنجره میتابید آنجا را روشن کرده بود میز و صندلیها را بیک
 طرف کشیده مریدها هرچهار نفر روی فرش و شنلهائی که پهن
 کرده دراز کشیده بودند. فقط حنفی در حیاط پهلوی
 اسبها خوابیده بود غمزالو همینکه صدای باز شدن در را شنید
 بلند شد و برگشت بطرف حاجی مراد ولی پس از شناختن او
 دوباره دراز کشیده خوابید. آلداری هم که پهلوی او خوابیده
 بود از جا پریده و لباسش را پوشیده منتظر فرمان ارباب خود
 شد. خان ماکم و باتا خوابیده بودند. حاجی مراد نیم تنه اش
 را روی میز نهاد و باتصادم با میز صدائی از آن بلند شده مثل
 اینکه بیک چیزی سختی خورده است. این صدا متعلق بیول
 های طلا بود که در آستر لباس دوخته بودند. حاجی مراد
 بیولهای را که همان روز گرفته بود بالدار داد گفت اینها
 را هم بدوز. آلداری پولهارا گرفته و بمحلی آمد که ماهتاب
 بهتر روشن کرده بود خنجر بیول از کمر کشید و سجاف نیم تنه
 حاجی مراد را پاره کرد. غمزالو هم بلند شده و منتظر فرمان
 شد. حاجی مراد گفت تو غمزالو برفقا بسپار که تفنگ و
 ششلولها را پاک کرده و فشنگ تهیه کنند ما فردا بجای

خیلی دوری خـواهیم رفت . غمزالو عبارت نا مفهومی گفته جواب داد باروت و کلوا به قدر کافی هست همه چیز حضار است غمزالو علت اینکه حاجی مراد دستور پاك کردن تفنگها را میدهد فهمید او از روز اول بك چیزی بیشتر نمیخواست و آن این بود که هر چه زود تر این روسهای سك منشر را بزنند و بکشند بعد بکوهستان فرار کنند روز بروز این خیالش قوت میگرفت حالا میدید که حاجی مراد هم با او هم عقیده است خیلی خوشوقت شد . وقتیکه حاجی مراد با طاقش برگشت هر چهار نفر بلند شده تمام شب مشغول پاك کردن تفنگ ها و نشالوها و زین اسبها شدند . چاشنیهای کهنه را عوض کرده باروت تازه ریخته شمشیر ها و خنجر ها را تیز کرده و با پی چرب میکردند .

پیش از سپیده دم حاجی مراد مجدداً بطرف دالان رفت که آب برای وضو بردارد . در آنجا بیشتر از شب صدای بلبل که قبل از طلوع آفتاب میخواند شنیده میشد در اطاق مرید ها صدای تیز کردن اسلحه ها بگوش میرسید . حاجی مراد از سطل آب برداشته و بطرف اطاقش بر میگشت بغیر از صدای بهم خوردن فولاد بسنك آواز دیگری شنید گوش داد دید حنفی است و تصنیف معروفی را بصوت بلند میخواند . حاجی تأمل کرده گوشداد . مضمون تصنیف این بود که چگونه حمزه ، لا

با عده از رفقای خود کله از اسبهای سفید روسها را بغنیمت
 آورده و چگونه پس از آن افسران روس او را با قشونی که تعدادش
 از درختهای جنگل فزون بوده عقب کرده در نزدیکی اترك باو
 رسیده و محاصره اش کرده اند. حمزه ملا با رفقایش اسبهارا کشته
 و پشت سنگری که از لاشه خون آلود اسبها درست کرده مقاومت
 ورزیدند. تا وقتیکه گلوله داشته اند با روسها مصاف کرده
 و تا وقتیکه خنجر در کمر و خون در رگهای آنها حرکت داشته
 ایستادگی نموده ولی قبل از مرگ حمزه ملا عده از طیور را در
 آسمان مشاهده میکند بآنها خطاب کرده میگوید ای مرغان
 بطرف خانهای من پرواز نموده و بمادر و خواهر و دختران
 سفیدچهره ما بگوئید که ما در اینجا برای مذهب خود بشهادت
 رسیده ایم. بگوئید بآنها که اجساد ما کفن نداشته و گرنه ای گرسنه
 آنها را از هم متلاشی نموده و آنگاه چشمهای ما را از حدقه
 بیرون خواهند کشید. تصنیف تا اینجا تمام میشد و در آخر
 آن صدای خوشحال و زنده با تا ماجق باواز حنفی شده و
 دوفری برگردان آن را بطوره وثر و زنده میخواندند. بعد بکلی
 آواز قطع شده و بغیر از صدای بلبل و سائیده شدن فولادروی
 سنک آهنگی بگوش نمیرسید. حاجی مراد بطوری در فکر فرو رفته
 بود که ملتفت نشد کوزه را برگردانده و آبهایش ریخته است
 سرش را تکان داد و بک حس عدم رضایتی در خود یافت باطاق

برگشت. پس از ادای فریضه صبح حاجی مراد روی تخت خواب نشسته و شروع بمعاينه اسلحه‌ها نمود. ديگر موفعی برای تفکر باقی نمانده بود. برای اینکه حرکت کنند اجازه کمیسر پلیس لازم بود توی حیاط هنوز تاريك و کمیسر خوابیده بود. تصنيف حنفی شعرهای را که مادرش ساخته بود بخاطر او آورد. همان تصنيفی را که میگوید خنجر تو پهلوی سفید مرا یاره کرده ولی من آفتاب خود فرزند کوچکم را باین جراحت چسبانیده‌ام من او را با خون گرم خویش شسته و جراثیم مردن دارد و مرهم آن التیام ناپذیر است. من از مارك ترسیدم پس من نیز از مارك ترسیده و دلیر خواهد شد. بطوریکه قبلاً گفته شد این تصنيف را مادر حاجی مراد در موقعیکه شوهرش میخواست او را وادار سازد که پسر خودش را ترك گفته و فرزند خان را شیر بدهد ترکیب نموده بود حاجی مراد مادرش را بخاطر میآورد که او را روی پشت بام خوابانیده و برای او این اشعار را میخواند چشمه آب پای کوه را از نظر گذرانید وقتیکه طفل بود بمادرش چسبیده و با او میرفت نه از چشمه آب بردارد. آن روز اولی که سر او را مادرش تراشید از نظر گذرانید که چگونه عکس سر کوچک خود را توی سینی مسی که بدیوار آویخته بودند مشاهده کرده و بحیرت فرورفته بود. ایام جوانی خود را بخاطر میآورد و پسرش یوسف را میدید که آنوقت خیلی کوچک بود و خود

او در اول دفعه سرش را تراشیده بود. حالا همان یوسف يك جوان زیبا و يك سوار لایقی شده است. دفعه آخری که او را دید همان روزی بود که برای تسلمس حرکت میکرد یوسف اسبش را آورده و از او خواهش میکرد که با آنها حرّات کنند. لباس سفر پوشیده و اسلحه برداشته و اسب سواری را آورده بود. از تمام هیکل در آن سیمای جوان و قشنگش آثار شجاعت و مردانگی هویدا بود. با وجود کمی سن شانه‌هایش پهن قد کشیده پاها مرداته و بازوهای دراز داشت. قوت بدن و چالائی حرکاتش باعث مسرت خاطر حاجی مراد بود که فرزند خود را بی نهایت دوست میداشت. حاجی مراد مانع از حرکت او شده باو گفت بهتر این است تو بمانی و مواظب مادر و مادر بزرگت باشی حالا بغیر از تو کسی در خانه نیست. حاجی مراد بخاطر میاورد که رنگ صورت یوسف از این حرف سرخ شده جواب داده که تا من زنده هستم هیچکس نمیتواند صدمه بمادر و مادر بزرگم وارد کند. یوسف تا رودخانه پدر خود را مشایعت کرده از آنجا بمنزل مراجعت کرده بود از آن روز دیگر حاجی مراد سیمای زن و فرزند خود را ندیده و شیخ شمیل چشمهای همین یوسف را تهدید کرده بود که از حقیقه بیرون میاورد. آنچه بر سرفامیل او خواهند آوردو جرئت فکرو تصور آن را در نزد خود نمیکرد حاجی مراد از این فکرها و تذکرات بطوری متاثر بود که هیچ

نمیتوانست در يك محل قرار گیرد. با عجله بلند شده لنگان
 لنگان نزدیک در اطاق آمده الدار را صدا کرد. آفتاب آنوقت
 طلوع نکرده ولی روشن بود و بلبلیها هنوز میخواندند
 بالدار گفت برو بصاحب منصب پلیس بگو که من میخواهم گردش
 بروم و اسبها را زین کنند



فصل بیست و چهارم



تنها تسلائی که برای بوتلر در این مدت باقی مانده بود
 همان ذوق زندگانی سلحشوری بود که نه فقط در اوقات خدمت
 بلکه در ساعات راحتی هم خود را با آن مشغول میساخت.
 لباس چرکسی پوشیده و روی اسبش جولان میداد و دود دفعه
 بار فریق خود بوگدانویچ عقب دشمن بکمینگاه رفتند ولی نه کسی
 را اسیر کردند و نه توانستند یکنفر از دشمن را مقتول سازند
 دوستی و رفاقت با گدانویچ که بشجاعت و یردلی معروف بود
 برای بوتلر خیلی مطبوع و باعث تحریک احساسات رزمجویانه
 وی میگردد. قرضش را پرداخته بود یعنی از یکنفر یهودی با

باربع خیلی زیادی پول گرفته و بطلبکار قمار خود داد باین ترتیب وضعیت مشکل خودرا حل نکرد بلکه روزمحابسه راقدری عقب انداخت . برای همین موضوع خیلی سعی میکرد که وضعیت حقیقی خودرا در نظر نداشته و برای اینکه کاملاً نسیان حاصل کند بعد از ذوق بجنک و آنچه مربوط بآن است ملتجی بشراب هم شده بود . روز بروز بیشتر باده نوشیده و از حیث اخلاق ضعیف تر میگردد . دیگر حالا مثل سابق بانزاکت بهمان طریقیکه یوسف بزلیخا رفتار میکرد بااماری دمتریونا سلوک نمینمود بلکه بابک خشونت و بی ادبی نسبت بار چشم طمع دوخته ولی او هم برخلاف انتظارش جواب منفی یأس آوری بوی داد که او را فوق العاده منفعل ساخت . در آخر آوریل بکدسته قشون جدیدی که ژنرال باربانسلی برای هجوم بطرف چچنیا که تا آنوقت غیر قابل عبور بود تعیین کرده بود وارد قلعه شدند . دوگروهان از فوج کباردین جر و این دسته بودند . بر حسب عادت و رسو ات معمول در قفقازیه سالداتهای مقیم قلعه میبایستی از تازه واردین پذیرائی نمایند . سالداتها مابین سرباز خابهای مختلف قسمت شده در آنجا بآنها نه فقط سوپ و آتش و گوشت میدادند بلکه بآنها عرق زیادی میخورانیدند . صاحت منصبها مثل سالداتها مهمان صاحب منصبهای مقیم قلعه بودند . ضیافت تمام شده بود مشروب زیادی خورده و آواز میخواندند . مازر پترف بقدری

مست بود که رنگ صورتش از سرخی مبدل بزردی شده و روی يك صندلی نشسته و شمشیر خود را از غلاف کشیده بر ضد دشمنان خیالی دور سر خود میچرخانید . گاهی بیخود فحش داده و گاهی میخندید . صاحب منصبان را در آغوش کشیده و مطابق تصنیف و آواز آنها بلند شده رقص میکرد . بوتلر هم در آنجا بود و در این وضعیت همان زندگانی سلحشوری را نزد خود مجسم میساخت باطناً نسبت به اثر دلش سوخته ولی نمیتوانست از او جلوگیری کند . چون حس کرد که در او هم شراب دارد کم کم اثر خود را میبخشد از جا بلند شده بدون اینکه کسی ملتفت شود بطرف منزل برگشت . ماه که در وسط آسمان بود خانه های کوچک سفید و سنگهای کوچکی را روشن ساخته بود و مهتاب باندازه روشن بود که سنگ ریزه و پره های گاه و بپهن اسب توی جاده بخوبی مشاهده میکشست . نزد يك خانه ماری دمتریونا را دید که يك دستمالی سر و گردن خود انداخته بود . پس از جواب سختی که چندی قبل با او داده بود بوتلر خجالت میکشید که دیگر با او ملاقات کرده حرف بزند ولی امشب بعزت شرابی که خورده بوده و هتاییکه میدرخشید دوباره میل کرد که با اظهار عشق ورزی بنماید پرسید آنجا میروید . ماری دمتریونا خیلی دوستانه جواب داد میروم ببینم دوست قدیمی و پیر مرد خودم چه میکند . ماری دمتریونا بطور قطعی وجدی

سابقاً تکلیف بوتلر را رد کرده بود ولی خیلی از این بابت آسَل بود که چرا بوتلر همینکه او را میبیند فرار میکند . بوتلر گفت برای چه میروی خودش خواهد آمد . ماری پرسید که میتواند خودش بیاید بوتلر جواب داد که اگر هم نیاید سایرین میآورندش ماری دمتریونا گفت درست میگوئید خوب پس نباید رفت . بوتلر اظهار داشت خیر برگردیم بخانه . ماری مراجعت کرده و پهلوی بوتلر قدم میزد روشنائی ماه بطوری میتابید که در جاده هاله تولید شده و همه جا را گرفته بود . بوتلر بمهتاب نگاه کرده و میخواست ماری بگوید که با وجود عدم میل او وی را دوست دارد ولی نمیدانست که چطور شروع کند . ماری هم منتظر بود ببیند بوتلر چه میگوید . نزدیک خانه رسیده بودند یکدفعه دیدند چند سوار پیدا شدند ماری دمتریونا از وسط راه کنار رفته گفت باز برای ما چه فرستادند . متاب از پشت سر سوار ها افتاده بود بهمین جهت ماری اول دفعه صاحب منصب سوارها را شناخت ولی همینکه پهلوی آنها رسیدند ماری فوراً شناخت که کانینف است که سابقاً با ماژر پترف با هم در یک رژیمان خدمت میکردند . ماری گفت کانینف شما هستید کانینف جواب داد بلی من هستم . بوتلر هم که اینجاست عجب هنوز نخوابیده اید و با ماری دمتریونا گردش میکنید مواظب خودتان باشید یقین پترف حالش خوب نیست پترف حالا کجاست . ماری با دست

اشاره بطرفی کرد که از آنجا صدای ساز و خوانندگی بگوش میرسید جواب داد الان در آنجاست و بساط عیش و عشرت دارند کانینف پرسید مهمانی مال کیست ماری جواب داد که عده از کسیف یورتا وارد شده اند از آنها پذیرائی میکنند . کانینف گفت پس خوب شد بمقصود میرسم من يك دقیقه بیشتر وقت ندارم . بوتلر پرسید که آبا کار لازمی دارید . جواب داد بلی کار کوچکی است . بوتلر پرسید خیر است یا شر . کانینف گفت بسته باین است که مربوط یکی باشد برای شما خوب است و برای دیگری شر و بنا کرد بخندیدن . هر سه نفر باهم بخانه رسیدند . کانینف يك قزاقی را صدا کرد و گفت بیا اینجا . قزاق از دسته سوار ها جدا شده نزدیک آمد . لباس معمولی قزاقهای دن را پوشیده و چکمه های بلند و یاپونجی داشت و پشت زبن اسبش خورجین چرمی بود . کانینف از اسب پیاده شد و گفت خورجین را بیاور . قزاق خورجین را باز کرد کانینف دست خود را در آن فرو برده رو بماری و بوتلر کرد و گفت می خواهید يك چیز تازه بشما نشان بدهم ولی نباید بترسید . ماری جواب داد از چه بترسیم . کانینف بادستش از توی خورجین سر بکنفر آدم بیرون آورده و پرسید میدانید مال کیست : سر تراشیده بود که قوس ابروان آن قدری برجستگی داشت . ریش سیاه و سبیل های تراشیده و يك چشم آن بسته و یکی دیگر باز . وسط سراو

هم شکافته و خون آلود و دور منخرین هم خون بسته شده بود بگردن آن يك حوله بسته بودند که خون از او میچکید. باز وجود تمام آن زخم ها قیافه و لبهای آبی رنگ و وضعیت ساده و بچکانه داشت. ماری دمتریونا نگاه کرد و بدون اینکه يك کلمه حرف برکشت و داخل خانه شد. بوتلر قدرت اینکه چشمهای خود را از آن برگرداند نمیکرد. این سر حاجی مراد بود که در چند روز قبل باهم بوده و تنها باهم دوستانه صحبت میکردند. پرسید چطور شد چه اتفاق افتاد کی او را کشت. کانینف سر را بجزاق داده گفت میخواست فرار کند. او را محاصره کرده و کشتند و خیلی دلیرانه مرد. با بوتلر وارد خانه شدند. بوتلر پرسید قضیه بچه نحوی اتفاق افتاد تفصیل را بگوئید کانینف جواب داد صبر کنید که پتروف بیاید آنوقت حکایت میکنم. مـرا مخصوصاً فرستاده اند بتمام دهات سرزده و سر را نشان میدهم عقب پتروف فرستاده بودند با دو نفر صاحب منصب دیگر که آنها هم مست بودند همینطور مخمور آمده و خود را در آغوش کانینف انداخت. کانینف گفت من برای شما سر حاجی مراد را آورده ام پتروف گفت دروغ میگوئی راستی کشته شده است کانینف جواب داد بلی میخواست فرار کند پتروف اظهار داشت که من همیشه میگفتم آخر ما را گول خواهد زد. کجاست سر را نشان بده. قزاق را صدا کردند. خورجین را آورد و سر را

از آن بیرون کشیدند پترف مدتی خیره بآن نگاه میکرد گفت
 رو بهم رفته آدم دلیری بود بده بمن اورا ببوسم . یکی از صاحب
 منصبها گفت راست است خیالی شجاع بود . وقتیکه همه خوب
 سر را تماشا کردند دادند بقزاق که دوباره در خورجین نهاده و
 بطوری آهسته روی زمین گذاشت که صدا نکرد . یکی از صاحب
 منصبها پرسید که خیلی خوب کانینف وقتیکه سر را نشان میدهی
 تفصیل قتل اورا هم میگوئی یا خیر کانینف میخواست جوان
 بدهد که پترف همینطور مست میگفت سر را بمن بدهید ببوسم
 آدم شجاعی بود يك شمشير خوبی بمن یادکاری داده است بوتلر
 در اطاق آمده روی پله ها ایستاد . روی پله دومی دمتریونا
 نشسته بود . پترف او برگشته بعد با اوقات تلخی روی خود را
 برگردانید . بوتلر پرسید هاری شما را چه میشود . ماری از جا
 بلند شده گفت شما همه تان آدم کش هستی من از شما ها متنفر
 هستم . نمیتوانم روی شما را ببینم حقیقه قصاب حسابی شماها
 میباشد . بوتلر نمیدانست که چه جواب بدهد گفت ولی چه
 باید کرد جنك است برای خود ما هم همین اتفاق میافتد . ماری
 از پله ها پائین آمده گفت جنك کدام جنك . يك دسته آدم
 کش . نعش را باید دفن کرد شماها تفریح میکنید . از در دیگر
 وارد خانه گردید . بوتلر هم باطاق برگشت از کانینف خواهش
 کرد که قضیه را مفصلا بیان کند . کانینف شروع بحکایت کرد

فصل بیست و پنجم

حاجی مراد اجازه داشت از اینکجه سواره در اطراف شهر گردش نماید ولی میبایستی همیشه عده قزاق همراه او باشند در شهر نوخا رویهم رفته پنجاه نفر قزاق بود که ده نفر آنها یهلوی صاحب منصبها اردنانس بودند و بقیه را تقسیم کرده هر روز ده نفر برای محافظت حاجی مراد تعیین می کردند روز اول ده نفر با حاجی مراد سوار شدند بعد پنج نفر را کافی دانستند بشرط اینکجه حاجی مراد هم تمام مریدها را با خود بر ندارد. روز ۲۵ آوریل با هر پنج نفر مرید خود برای گردش حرکت کرد. همان موقعیکه میخواست حاجی مراد پادر رکاب بگذارد صاحب منصب اظهار کرد که مریدها هر پنج نفر میخواهند سوار شوند و حق ندارند حاجی مراد چنین وانمود کرد که ملتفت مطلب نشده و اسب را حرکت داد. صاحب منصب هم اصرار نکرد. مابین قزاقها نازارف نامی بود جوان قوی هیکل سفید چهره خوش بنیه که نشان صایب سنت ژرژ داشت. از یک خانواده خیلی قدیمی بود. پدرش در طفولیت فوت کرده و آنوقت نگهداری مادر و سه خواهر و دو برادر بگردن وی افتاده بود صاحب منصب به نازارف گفت مواظب باش نگذار زیاد دور از شهر برود. نازارف جواب داد خاطر جمع باشید مواظب او

هستم روی رکاب بلند شده واسب کهر خویش راتاخت و تفنک را پشت انداخته بود . چهار قزاق دیگر با او بودند یکی از آنها فرابونترف آدم دراز ولاغری بود بی نهایت دزد محرمانه باروت دزدیده و بغمزالو فروخته بود . دیگری ایگبانوف بود که اصلاً روستائی ودوره خدمت نظامیش نزدیک بود تمام شود . میشکین جوان ضعیفی بود که همه مسخره میکردند . پنجمی پترآف او هم جوانی بود که همیشه خوشحال و خندان خانواده اش همان بک پسر را داشتند . در صبح قدری مه هوا را گرفته بود ولی بعد آسمان صاف شده و آفتاب روی برتها و شکوفه های درختهای جنگل و علفهای تازه که هنوز دست نخورده بود و روی مزارع گندم و سطح رود خانه که در طرف چپ جاده جاری میشد میدرخشید . اسب حاجی مراد با قدم میرفت و سایرین نیز از عقب میآمدند . بهمین ترتیب از کنار جاده که پشت قلعه است گذشتند . در راه زنهارا میدیدند که سبدها را روی سر نهاده بشهر میرفتند . سالداتها در عرابه هائیکه زیاد صدا میکرد و بانها گاو میش بسته بودند نشسته بودند . پس از پیمودن دو ورس راه حاجی مراد اسب خود را بطوری تند کرد که مریدها و قزاقها مجبور شدند بورتمه هی کنند قراپونترف گفت عجب اسب خوبی است . اگر آنوقت که دشمن مابود وبما ملحق شده بود باو رسیده بودم حتماً از این اسب

پیاده اش می‌کردم . قزاق دیگر گفت بلی اسب حاجی-ی مراد خیلی خوب اسبی است در تفلیس سیصد منات می‌خریدند نازارف گفت ولی من با همین اسب خودم از او جلو می‌افتم فرانوتنف گفت چطور میتوانی تو جلو بیفتی در این ضمن حاجی مراد خیلی تند کرده بود . نازارف پشت سراوتاخت کرده گفت آهای رفیق باین تنبلی نمیشود رفت قدری آهسته تر هی کن حاجی مراد سرش را برگردانیده ولی حرفی نزد همان قدم می رفت . ایگنانف گفت رفقا مواظب باشید گمان میکنم این حرامزاده ها پهلوی خودشان خیالی بافته اند ببینید چه قدر تند میروند تقریباً يك ورسی بهمین قدم طرف کوهستان رفته . نازارف دو مرتبه داد زد که من بتو گفتم که مجاز نیستی حاجی مراد هیچ جواب نداد در عوض اسب را تندتر کرده بود . از بورتمه بتاخت افتاد . نازارف که ملتفت قضیه شده گفت خیر مطمئن باش از دست من نمیتوانی فرار کنی بنا شلاق بنا کرد اسب را زدن روی رگاب ایستاده و پشت سر حاجی مراد تاخت نمود . آسمان باندازه صاف بود و شمع و ذوق زندگانی طوری نارارف را احاطه کرده بود که وقتی که با اسب عقب سر حاجی مراد میدوید هیچ در مخیله او خطور نمی‌کرد که حادثه مهیب و حزن انگیزی برای او رخ خواهد داد . خیلی خوشحال بود از اینکه قدم بقدم نزدیکتر به حاجی مراد میشود .

حاجی مراد از صدای سم اسبهای قزاق که نرسدیک میشدند حساب کرد که بزودی بوی خواهند رسید بادت راست طپانچه اش را برداشته و بادت چپ دهنه اسب را قبری کشید و آهسته تر کرد. اسبش از شنیدن صدای سم اسبهای دیگر بهیجان آمده بشدت میتاخت. نازارف تقریباً بحاجی مراد رسیده گفت من تو میگویم که اجازه نداری دور تر بروی و دراز شد که دهنه اسب حاجی مراد را بگیرد ولی بیش از آنکه دست او بدهنه برسد صدای طپانچه بلند شد

نازارف دستش را بسینه اش برده گفت چه میکنی مرا کشتی رفقا بزیند اینها را حرکتی کرده و روی قاطاق زین افتاد مریدها بیش از قزاقها دست باسلحه کرده بودند باشلول بانها حمله کرده و باشمشیر میزدند. نازارف بزین اسب چسبیده بود و اسب بطرف رفقایش میتاخت. اسب ایگنانونف گلوله برداشته و بزمین خورد و پای صاحبش شکست. دونفر از مریدها بدون اینکه پیاده شوند او را باشمشیر بسر و دست میزدند پترا کف بکمک رفقایش دوید ولی دوکلوله یکی از جلو و دیگری از پشت مثل جوالگاه او را از اسب انداخت. میچکین دهنه اسب را برگردانده و بطرف قلعه فرار کرد. حهفی و بانا تعقیبش کردند وی قدری دور شده بود که دیگر نتوانستند باو برسند چون از رسیدن باو مایوس شدند مریدها بطرف رفقای خودشان

مراجعت کردند . غمزالوبا خنجر کارایگنانوف و نازارف را تمام کرد . باتاورا از اسب پیاده کرده و کیسه فشنگهایش را برداشت حنفی میخواست که اسب نازارف را بیاورد ولی حاجی مراد فریاد کرد که نمیخواهد و شروع کرد بتاخت مریدها همینطور کردند و اسب نازارف را جلوی خودشان میراندند . از نوخا سه ورسی دور شده و در مزارع شلتوک افتاده بودند که از قلعه صدای توپ شنیده شد علامت خطر و خبردار بود . پترآف بیشت افتاده شکم بازو صورت جوانش بطرف آسمان برآشته و مثل ماهی روح خود را تسلیم کرد . فرمانده قلعه وقتیکه خبر فرار حاجی مراد را باورسایتندند فریاد زد ای خدا عجب کاری کردند مرا بکشتن دادند و سرش را با هر دو دست گرفت . چطور این حرامی را فرار دادند . برایورت میشکین گوش داده و داد میزد خیر فرار بهمه جا داده شد نه فقط تمام قزاق هائی را که حاضر بودند در تعاقب فرار بهافرستادند تمام تفنگچی های دهات مجاور را نیز حرکت دادند . بهرکسی که حاجی مراد را زنده یا مرده بیاورد هزار منات جایزه وعده داده شد . دو ساعت بعد از این واقعه قریب دویست نفر سوار با صاحب منصب پلیس در تعقیب حاجی مراد بودند . حاجی مراد پس از قدری که در جاده عمومی حرکت کرد اسب سفیدش را که از عرق تر شده بود و بزحمت نفس میکشید نگه داشت در طرف دست راست جاده

کلبه ها و مناره مسجد دهکده کوچک بزجيك نمایان بود در طرف چپ مزارعی واقع بوده در منتهای آن رود خانه میگذاشت . حاجی مراد بطرف مخالف دست چپ بر گشت تصور میکرد آنهاستیکه بتعاقب او میآیند از دست راست حرکت خواهند کرد . قصدش این بود که از آلازان عبور کرده و دو باره بجاده عمومی که در آنجا هیچکس عقب او نخواهد بود افتاده و همین راه تا جنکل برود . بعد از رودخانه گذشته و خود را بکوهستان برساند این تصمیم را گرفته و بطرف دست چپ بر گشت ولی دید مشکل است که تارودخانه بتواند خود را برساند مزارع شلتوک که میبایستی از آن بگذرد بطوریکه در بهار معمول است آبیاری شده و مبدل بمردابهای واقعی گشته بودند . در وسط آنها اسپهاناسینه در گل و لجن فرو میرفتند . حاجی مراد با مریدانش تاهی از راست و گاهی از چپ حرکت کرده امیدوار بودند که بالاخره محل خشک تری را پیدا کنند ولی مزارعی که در راه بود تمام غرق آب بود . اسبها مثل صدای باز کردن در بطری پاهای خود را از دل بیرون کشیده دوباره فرو میکردند . همینطور نفسهای سنگین کشیده میباستادند . بقدری در راه معطل شدند که شب شد و هرودخانه نرسیدند . طرف دست چپ محل پردرختی بود که تازه برکهای آن سبز شده حاجی مراد مصمم شد که شب را در آنجا توقف کند تا اسبها از خستگی درآیند همینکه بآن محل رسیدند پیاده

شده پاهاى اسبها را باطناب بسته و خودشان بخوردن نان و پنبیری که با خود آورده بودند مشغول شدند ماه که بدو ظاهر بود دوباره مخفی شده و شب تاريك گرديد در اطراف نوخا بلبلهاى زياد روى درختها ميخوابند . تا وقتيکه حاجی مراد و نوکرهايش صدا کرده حرف ميزدند بلبلها ساکت بودند ولی همينکه آمدها خواهوش شدند بلبلها دوباره شروع کردند بخواندن جواب يكديگر را در روى شاخه ها ميدادند . حاجی مراد همين طور گوش با آواز بلبل و صدا هائی ميداد که در شب شنیده ميشود . از اين صدا ها حاجی مراد بفکر تصنیف حمزه ملا اقتاد که همانروز صبح وقتيکه رفته بود آب بردارد حنفی ميخواند خيال ميکرد که حالا هر دقيقه ممکن است همان واقعه برای اورخ دهد و يقين اش حاصل شد که او هم يك چنين عاقبتی خواهد داشت يك دفعه بفکر فرو رفت . پالتوی خود را پهن کرده نمازش را بجا آورد . نماز تمام نشده بود که صدای مهمه نزدیک آنمحل مسموع گرديد صدای سم اسبهاى عده زيادى سوار بود که در گلهها فرو ميرفتند . باتا که چشمهاى تند و نافذى داشت بکنار محوطه دویده و در تاريكى يك دسته زيادى سوار و پياده ديد حنفی هم از طرف ديگر جمعيت زيادى مشاهده کرد . کارنا کف يکی از صاحب منصبان نظام بود که با سوار و تفنگچی آمده بود حاجی مراد بهلوی خود گفت بسيار خوب ما هم حالا

مثل حمزه ملا جنك ميكنيم.

وقتیکه خبر فرار داده شد کارکانف با صد نفری قزاق عقب حاجی مراد حرکت آورد ولی در هیچ جا اثری از آنها پیدا نکرد ناامید برمیگشت طرف غروب بیک پیرمردی رسیده از او پرسید در این طرفها هیچ سوار دیده است یا خیر. پیرمرد جواب داد که شش نفر سوار دیده که در مزارع شلتوک داخل شده و آن محوطه آمدند که او در آنجا هیزم جمع میکرده است. کارکانف پیرمرد را با خودشان برداشته و برگشتند. همینکه اسبها را دیدند که پاهایشان را بسته اند یقین حاصل نمودند که در همانجا هستند تصمیم گرفته که محوطه را محاصره کرده و صبر نمایند تا صبح آنوقت حاجی مراد را زنده یا مرده دستگیر سازند. حاجی مراد چون خود را محصور دید در وسط محوطه یک گودال کوچکی تشخیص داده و مصمم شد تا فشنك دارند از خود دفاع کنند برفقا قصد خود را گفت و دستور داد در کنار گودال سنگری بندی کنند. فوراً مرید هاهم شاخه های درختها را بریده با خنجر زمین را کنده سنگری تشکیل دادند. حاجی مراد هم با آنها کار میکرد. همینکه روز روشن شد صاحب منصب نظامی نزدیک محوطه آمده گفت حاجی مراد تسلیم شو. ماعده هستیم و شما چند نفر بیشتر نیستید. در جواب از سنگر دود مختصری برخاسته و صدای فشنك بلند شد کلوله با سب یکی از نظامیها اصابت کرد

و تکان خورده افتاد . فوراً صدای تفنگ نظامیها که در اطراف جنگل بودند برخاسته و کلوله آنها صفر زنان شاخه های درختها را قطع نموده و بسنگر میخورد ولی باشخصایکه پشت آن بودند صدمه نمیزد . اسب غمزالو که کنار شده بود کلوله بسرش خورده نیافتاد پای بند خود را پاره کرده در وسط درختها دویده خود را بسایراسبها رسانید . حیوان زبان بسته خود را بآنها چسبانیده و از خونس علفروی زمین سرخ میگردید حاجی مراد و هریدانش بجز وقتیکه یکنفر نزدیک میشد تیر خالی نمیکردند و خیلی بندرت هم نشانه آنها بهدر میرفت . سه نفر از تفنگچی هامجروح شدند . دیگر نمیخواستند هجوم آورده و حاجی مراد راستگیر کنند . کم کم عقب کشیده همینطور از دور بدون نشانه شلیک می کردند يك ساعت بیشتر همینطور طول کشید . آفتاب در وسط درختها رسیده و حاجی مراد بفکر این بود که سوار اسب شده و راهی تاکنار رودخانه برای خود باز نماید ولی یکدفعه عدا و هیاهوی عده زیادی که بکمک آمده بودند شنیده شد . حاجی آقا رئیس کمولنیک بود که با آدمهایش وارد شدند عده آنها دویست نفر میشد حاجی آقا سابقاً با حاجی مراد دوست بود و باهم مدتها در کوهستان زندگانی کرده بودند ولی بعدا بروسها ملحق شده بود . با این عده احمدخان پسر دشمن حاجی مراد

نیز آمده بودند حاجی آقا هم مثل کارگانی بجای مراد صدازد که تسلیم شود ولی این دفعه هم گلوله تفنگ جواش را داد. حاجی آقا نیز شمشیر کشیده گفت بجها حمله کنید صدای چندین صد نفر آدم شنیده میشد که داد میکشیدند و در وسط درخت ها میدوبدند. چریک ها هم دوبده ولی از سنکر پشت سر هم تفنگ خالی میشد باز سه نفر افتادند مهاجمین دیگر جلو تر نرفتند آنها هم در همان حدود جنگل ایستاده شروع بشلیک کردند همینطور که تیر میانداختند بواش بواش نزدیک سنکر میشدند و پشت درختها خود را قایم میکردند بعضیها موفق میشدند و بعضی دیگر زیر گلوله های حاجی مراد و مریدها میافتادند. حاجی مراد هیچوقت بیهوده تیر نمیانداخت همچنین تیر های غمزالو همیشه بهدف میرسید و هر دفعه که میدید گلوله اش بنشانه خورده از خوشحالی غرش میکرد. خان ما کم در کنار سنکر نشسته آواز میخواند و بدون عجله تیر میانداخت ولی کمتر هم نشانه میزد الدار از شدت غیظ و عجله تمام بدنش مرتعش بود و میخواست که زودتر خنجر بکف خود را بروی دشمن بیاندازد پشت سر هم بدون جهت تیر میانداخت بلند شده بجای مراد نگاه میکرد و خودش را از توی سنکر نشان میداد. حنفی در اینجا هم وظیفه نوکری خود را انجام میداد - اسلحه هائی که حاجی مراد و خان ما کم بار میدادند پر کرده و با کمال مواظبت

كلوله هائی را كه چرب نبود فرو برده و باروت خشك می ریخت بانابا سایر رفقا نبوداز سنگریه‌لوی اسبها رفته و میخواست آنها را بمحلی دور از خطر ببرد و لاینقطع فریاد کشیده تیر میانداخت اول دفعه او مجروح شد كلوله بگردنش خورد و بزمین نشست خون قی میکرد و فحش میداد بعد نوبت حاجی مراد رسید يك كلوله شانه او را از هم درید آستر لباسش را كنده روی زخم گذاشت و مشغول كار خودش شد . الدار دفعه سوم بود گفت بیایید باشمشیر بآنها حمله كنیم عقب سنگر نگاه کرده حاضر شده بود كه خود را روی دشمن بیاندازد ولی همانموقع كلوله با او اصابت كرد . كله معلق زده روی زانوی حاجی مراد افتاد حاجی مراد بچهره او نكریست چشمهای ملایم میشی رنگ وی حاجی مراد بطرف بود لب زیری حرکت کرده ولی حرقی از آن مسموع نمیشد حاجی مراد نعش را بكنار نهاده پای خود را خلاص كرد مشغول تیر اندازی گردید حنفی روی نعش الدار خم شده فشنگهای او را برداشت خان ما كم بهمان طریق سابق برای خودش آواز میخواند و تیر میانداخت دشمن از درختی به پشت درخت دیگر دویده لاینقطع نزدیكتر شده و صداهای زننده و نافذی بلند میکردند يك كلوله دیگر به پهلوئی چپ حاجی مراد خورد در خندق خوابید قدری پنبه بر

داشته روی زخم نهاد ولی این زخم دیگر مهلك بود حس کرد که خواهد مرد. خاطره ها و پرده های زندگانی یکی پس از دیگری با سرعت فوق العاده از مقابل چشم او میگذشتند گاهی منظره ابونوذر خان را بخاطر میآورد که با رشادت بادیستی نصف صورت آویزان خود را چسبیده و بادیستی دیگر خنجر کشیده بدشمن حمله میکند گاهی سیمای پربنده رنگ و رنرنگ مزور را می دید و صدای نرم و ملایم ادبگوشش میرسید بعد پسرش بوسف و عیالش صوفیه را مشاهده مینمود. ریش خرمائی و چشمهای کوچک دشمن خود شیخ شمیل را مجسم میکرد. تمام این خاطرات در مقابل چشم او میگذشتند ولی هیچگونه احساسات از قبیل ترحم خشم آرزو در او تولید نمینمودند. تمام این مسائل نسبت بآن چه برای او آنوقت شروع میشد خیلی کوچک بود.

معهدا بدن پر از شهامتش بکاری که شروع کرده بود ادامه داد. تمام قوای خود را جمع کرده از توی سنکر بلند شده تپری بروی شخصی که بطرف او میدوید خالی کرد درست نشان زد آنشخص افتاد. بعد بکلی از سنکر بیرون آمده خنجر بکف همین طور لنگان راست بطرف دشمن حرکت کرد چند تیر خالی شد و حاجی مراد تکان خورده بر زمین افتاد. چریك ها با فریاد

های قتح و نصرت خود را روی جسد افتاده حاجی مراد انداختند ولی جسد که بنظر میآمد مرده است حرکت کرد اول سر تراشیده و خون آلود خود را بلند نموده بعد دست بدرختی گرفت با تمام قد برخاست . بقدری مهیب بنظر میرسید که آنها تیکه بطرف او میدویدند ایستادند ولی يك دفعه لرزیده از درخت جدا شده و مثل ساقه همان گیاه تاتار که در مزارع روئیده بود با صورت بزمین آمده و حرکت نکرد ولی هنوز جان داشت . وقتیکه بکنفر چریک با خنجر بسر او زد . حاجی مراد تصور کرد کسی سرش را با چکش میکوبد ولی نمیفهمید که کسی این کار را مینماید و علت آن چیست آخرین لحظه ارتباط روح او با جسد همین بود و دیگر هیچ حس نکرد . دشمن هایش از هر طرف دویده بجسد وی که هیچ ارتباطی با او نداشت لگد زده و شمشیر فرو میکردند . حاجی آقا یا پشت گمرش نهاد و با دو ضربت سرش را از تن جدا کرد و برای اینکه کفش هایش کشیف نشود با پا بیک طرف انداخت خون قرمز تندی از شریانهای کردن فواره زد . خون سیاهی هم از سر بیرون آمده علف ها را سرخ نمود . احمد خان و تمام چریک ها و نظامیها مثل شکارچی دور حیوان مقتول حلقه زدند و نعش حاجی مراد و آدمهارا تماشا میکردند . خان ماگم و حنفی و غمزا آلود را که زنده بودند زنجیر کردند .

بعد در جنگل که پراز دود باروت شده بود بهر سو دویده اظهار
 خوشوقتی و فتح میکردند. بلبلهها که در مدت زد خورد و شلیک
 ساکت شده بودند دوباره شروع کرد بخواندن. اول یکی تنها که
 نزدیک تر بود میخواند. بعد سایرین هم از دور جواب میدادند

تمام شد

غلط نامه

متمنی است قبلا غلط های ذیل را اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۹	عوض صورت	عوض جواب بصورت
۱۶	۱۸	شما	دارد
«	۱۹	پسر	سر
۳۱	۱۷	هرچه بود	هرچه بود مربوط
۵۶	۸	حدث	حدس
۵۹	۱۰	باستثنی	باستثنای
۶۶	۴	مرآز	مر
۸۶	۱۸	بی اطلاع	بی اطلاع نیست
«	«	نیست	زیاد
۱۲۸	۷	اینکه	زیاد
۱۶۰	۲۰	حسباً	جنساً
۱۶۳	۱۴	ماخوذ	ماجور
۱۷۴	۱۳	حافظ	زیاد
۱۹۲	۹ و ۸	جراحتم برون داد	جراحتم خطرناک و التیام ناپذیر است
		و مرهم آن التیام ناپذیر است	

اسامی کتب جدید المطبع

۸	جلد ۱	دسترویل
۳	« ۱	در شرق خبری نیست
۱۰	« ۲	طریقه زندگانی در جامعه و امراض زهروی
۴	« ۱	حکومت تنرار محمدعلی میرزا
۹	« ۳	صرفه جوئی - دختر عقاب
۸	« ۳	زن در بدر ورقاص جوان
دوره رسم المشق عمادالکتاب نیزه موجود است		
۲۴	« ۶	قصر سن پل و ژان دلاور.
۵۰	« ۱۳	افسانه گتها : دوره
۲۰	« ۴	دوشیزه ارئنان و مانی نقاش ولوئی شانزدهم
۷۰	« ۱۶	برژیا و عملیات آرسن لوپن
۳۰	« ۱۱	کتب خلیلی



